

<p>ای زمرگان دلازت خسته جان تیر با دشت دل بر تابد چاره گرد تیر با می ندانم حلقه دامن است یا نقش حب است گردش آن چشم نیزنگ آفرین باشد بب نخه مهر بین دست تماشای بوده است ن ابرو من با گردش چشم آشنا</p>	<p>دی ز ابرویت بخون غلطان مسم شمشیر با چون صدایرون توانم رفت از زنجیر با بی محابا می کشد سوسیش دل نخبیر با اینکه دارد رنگ روی آسمان تغیر با نقش پای می یار دارد تا چس تنویر با در کف مستان نباید دادن شمشیر با</p>
<p>نیست از کردارم امید بهی مایل مگر با محبت رحمت شود و تقصیر از نقصیر با</p>	
<p>فریاد دل مهرس دارد عیشت جان خراب اینجا سرور افزاست از بس هر چه میخانه خوش نشین در مقام آستان عشق دارد رتبه عالی چو نگار مست بزم صلح کل در کشور مست غیر و کعبه عارف جلوه یکتا نمی بیند بلفیض عشق بر ریخت پیش عاشقان رات بچشم کم بین میخانه اسم را بیچکانه زاید سرمه از رحمت آبر و بخشش ایشیانه</p>	<p>بیک چشم زون صدقته خیزد از کین اینجا نیاید به بدل گاه غم دنیا و دین اینجا ز شهر می کشد بار و ب خود روح الامین اینجا نیاید بیچکانه کس را خیال انقض و کین اینجا ز کار خود معطل میشود چشم و دین اینجا بود ز مهر لایل در حلاوت انگبین اینجا گزارد آسمان فرق ارادت بر زمین اینجا شود اشک ندامت دانه در زمین اینجا</p>
<p>نکوئی شیوه کن بر قول رسوایان شوی مایل سزای رحمت آنجا مستحق آفرین اینجا</p>	
<p>سرخوشتم از می نسازی بوده غافل چرا پون زودی ترغیب از شوق شهادت بخور گر نه از منبع فغانش باز خود پوشیدن است</p>	<p>خشک دستی با من ای ساقی دایم بر لب باز برب شکوه بسید جمعه قتل اینجا شد نگاه سرمه ساهرب بسمل چو پیر</p>

چون تو با آن قد غوغا تر توانی رسید بر حصول کام دل چون حی نداری اختیار بر جمال لیلیه پرده نشین بکشا نظر	سرکشی با اینقدر ای سرو پا در گل چرای همدیگار از چه وجه و سعی لاجل چرای حیرت از طرز و طراز پرده محمل چرای
داده دل چون بحسن دل با پیش خوشت میکنی از بیدلی مایل کنون لعل چرای	
زهی از جلوه قد تو بر پاستور محشر با بدین سان خیل شرکان اگر داور و سواد ز بس زگر می خسار تشنگ او سوزد اگر در خنده بیند آب تاب سلک دندان را اگر خواهم نوشتن ماجرای دیده گریان جهانی حسرت پا بوس او در دل میبارد	بود وارفته طرز خرام فشنه ز توانند خار و در پیر این آئینه جو به گلشن دانه های شبنم تر گشته اند فشاند پیر گردن از تر یا بر تو گوهر توان گردید موج آب دریا تا رسطر درین سودا پها هستند خاک رنگد
به تسلیم در صفات درده و تن کنون مایل ندارد شکوه بیدار گنجایش به دستر با	
زهی آباد از هندوی زلفت کافرستان با کجا یارب جنون شورش افزای کرد یکدم به فکر بیت ابروی کسی معنی تلاشان را کز شیرین اداسه مکنی اصلاح جادار و گران بهدوش مشتاقان هزار شوق شهاد خلش با داره از بس شیرین گانفت عجب نبود	خراب افتاده ایامی ترک چشم ایمان با سبک ساز و سراز بار گران نکر سامان با بود شمشیر بران بر سر گردن گریان با نمکزار است از شور لبانت شکستان با کجای ای بقر بان دم نغیت گد جان با بجای موبو آید گر به جسم زار پیکان با
نمی خواهم رفوگر بنیبه مرهم نهد مایل به آن باشد که بر زخم فرویزد مکدان با	

سرکشی
یعنی
سودا

تلاش
یعنی
تلاش

<p>چو گلگشت چمن کی می پر دچشم بوس مارا بشوق بوسه تا کی خون دل ز دیده مار زید چو زاهد دل بشوق جور و ذوق خلعت بندیم چو ناکانی است شد خضره آگاهی ریدن بهمانارخت هستی سبت این چشم بکشدون بغیض بنوای دست داد آن گنج آزادی دل تباب در پهلونیا ساید یقین دانم دین دخواست آمد هوای زندگانی هم بت کرد شیرین کام جان از حشری فراغ تازه در رفت و خزان خشک مغز آمد</p>	<p>از گنجین و خزان غم نیست در گنج نفس مارا بودا پیکاش تابانی بکارین و سترس مارا بود در گلشن هستی چون وصل تو بس مارا بغارت رفت بار محمل از بانگ جرس مارا جاب آسانا شد فرصتی جز یک نفس مارا که نبود هیچ فکره زد و پروسه عس مارا دوی بالغرض بهرامتجان گر باز پس مارا بود سودمان جان این کشکش مایه نفس مارا بخوان کس نشستن خوش نیاید چون بس مارا به منتقارست بهوشان ایوای نفس مارا</p>
---	---

اونا هم بیله ی عنقا ست مایل شکلا یزد را

انکر داز بیکی سی چون روشناس بچیکس مارا

<p>چانی که رب است من غم کشیده را خوش و مستکاری ز جنون است یادگار رنگ مراد تا به رخ آرزو رسد بدوی ابل خلق کشیده است پادراز پیوند جان ز بند تعلیق بریدنی است از موج باوه دام برایش توان نگند</p>	<p>می مانند اشک تا سر خرگان رسیده را دیدیم حبیب تا سر دامن دریده را از خون دل نگار توان بست دیده را نازم فراغ دست تنها کشیده را میخواهم از خدا دل از خود بریده را باید گرفت طایر زنگب پریده را</p>
---	---

مایل به حسن یار ز یوسف سخن سنج

نسبت بخوا چه چیست ظلام خورده را

<p>بیای اندامان تنگ خود کان ملاحظ</p>	<p>به شور خنده شیرین نمک ریز جاحث</p>
---------------------------------------	---------------------------------------

<p>بعزت آشنایان وطن دلش کی گیرد ز بهی عشق و غمی رسمش که نام جوهر آمد دریدان پیچیده تاربان صبح جیب خود نخوشی هر لب گردید در صفت و مان او تبو صیفت جالش شرم از عشاق می آید</p>	<p>که در صحرای حشمت کرده ام همی سیاحت جنون باشد خردمندی و رنج اینجاست حشمت همانا دید بر رخسار او جوش صبا حشمت کند گم نطق ارباب سخن راه وضاحت شود در حسن خوبان که پدید آید حشمت</p>
<p>میه بال از ماسد نا آشنا که معترف نبود ز گفتار تو مایل می چکد رنگ فصاحت</p>	
<p>ای و عده ات دور از وفا هر چند ساری ارباب یا درخ زنگین اگر افشاند گل بر فرق سر تا تیغ را کز می علم بر قتل عالم از ستم بی دیویتای گل سپهر کین قتل بود صحن جبین با من چه داری چنگها ناصح بدین آهنگها که خواهی از وحدت نشان می خیزد پیرنگها این چشم جاد و ناگهان میومشته یک جهان دارد تقدیر خوش اثر یار است هر جا جلوه گر</p>	<p>نزدیک چمن حریف لب است لعل با اقامه اسرار عشق سر طرنگان گم مردم کشد بر خارها سر بای بی تن بدوی هم شد بدورت انبیا از سر و پیش چشم من استاده چندین دارها که نام دارم تنگها و ز رنگ دارم عارها دید می کشاکش تا میان و بر سر تو تارها آهلب تو داد و جان از محبت گفتارها آینه شد پیش نظر بام و در و دیوارها</p>
<p>از زشتی پندار من تا خوب باطل کار من ایکاش چون گفتار من مایل بود کردارها</p>	
<p>ه فکر هر چه دلت خواهش می نمود مرا دگر مباد و تیش نصیب من نه نصیب اگر بگوش رسد رحم آید شش آنا چنانکه دوستی از دشمن اعتبار نمیست</p>	<p>بر رنگ گل ز تن خسته آید دست مرا بغیر ازین اگر ادا یازد دوست مرا گره ز ضعف قوی نالد در بگلوست مرا یقین بکاسته بجز دشمنی نزد دوست مرا</p>

کجا امید رهایمست زین کسند بلا نه راند از در خود کاش از فرب عدو	اسیر حلقه گیسو شش موبوست مرا که روی دل بوی اکنون ز چار سوست مرا
عیشت چه غم خورم از دور چرخ پیناست پیر از شراب چو مایل خم و سبوست مرا	
جفا چو روزازل داده ناز نینان را بوصف آن دهن تنگ نیست چاک سخن ز عکساری من سخت تنگ آمده اند اگر چه جسم ز گهل داده اند نازک تر در ابل ویر و حرم نیست جز ریامی بین مگر به موی میان بود و خستد نظر	سرشته مهر بد لها و فاگر نینان را سکوت قفل زبان گشت نکته چینیان را مانند حوصله چاره بهمنشینیان را ولی چون تنگ بود سخت دل صبدان را به غور شیوه آنان در رسم ایثار را که موی دیده نگاه است خور و بینان را
جمال یار ندارد نقاب بان مایل خودی حجاب بود چشم به یقینان را	
چو آب آینه بیکار از رفتار شد دریا بروی کار آمد آب و رنگ تازه تر اینک به از پنجه باز حلقه با من موج کرد او را خیال خنده دندان نمایی او بدل دارد عیشت میجو شد از غم روانهای خوبان بکند منزل مقصود دست میازند طالب بهمانا حریف تیغ نگاهش کارگر آمد کند ابل گرم امداد یکی اهل بهمت را	غریب حیرت از موج خرام یار شد دریا ز عکس روی رنگین تنه گلزار شد دریا مگر سودا بس از گیسو سست دلدار شد دریا از آن سر مایه دار گوهر شهوار شد دریا ز طفل اشک من بی آبرو صد بار شد دریا در ایمنه مواخوش شاد گفتار شد دریا به چشم ابل بغیث ز غم و انداز شد دریا ز فیض ابر با شد این که احسان کار شد دریا
چو اگر گرم طبع نه است نبض موبش مایل	

زتاب گیسو بیجان مگو بهار شد دریا

ز دریا مسکن به زاسی ما ای خوشا کج بیکس که رسید گشت و به غبار خاطر یار یک نگه کرد به برق تپان چشم بد دو چشم می دزد به درازی کشید از زلفش نامه بر شد رقیب نادیدش حیف زلفش بگوش او نرساند	دشمنی گشت دوستداری ما غم جانان به نگار ما حیف بر ما و خاکسار ما میزند خنده به قیاس ما هر بهم از زخمهای کار ما قصه کوتاه سوگوار ما واسه شوق و امیدوار ما قصه تیره روزگار ما
---	---

مایل اینک گشت آب از سر
چه کند دیگر انگار ما

اسیران تا چه سان یاد دهنده افسانه لیا نود و نهم حرفان جام می پیمای باغ چو صبح اینک بیا و جلوه طلمت ندان کن سجان آمد جهانی از جفا هایت کنون جمی ندا ختم تا چه باشد قیمت پوس لب لعین بود پاس ادب مهر لب اظهار شتا قان زیر سحر که تافهین کرد و زن ست چشمش را کدامی هر طلعت جلوه آرا بخیاستان	بود در کوچه زلفش قرار مفتاح دلها پیراد خون جگر مار از غم پیمای دلها که تار یک ست بی هر خفت کاشانه دلها حذر کن عاقبت از آه بی تابا دلها بی اقرار خلقی میدر پیچانه دلها ندارد شرح شوق آرد و مشقانه دلها که همچون دانه انگور بشکن دانه دلها هر بیت مشرقشان شد کنون ویرانه دلها
--	--

ندارد به چرخ تاب تحمل بعد زین مایل

بود صبر و قرار عاشقان بیگانه دلها

<p>و عده اش کردست قطع رشته آمال با و خل کثرت نیست در وحدت بهین آینه با میسراید نغمه تو سید بهر مرغ بهوا ماظران روشن اختر و وقتدار بس نظر دور را آگاه کردم آفراد شور جرس تا مندی و یار گلشن تاب پردازم کجا است</p>	<p>روزها شده ماهها و ماهها شده سالها مانع خلوت نگردد و جمله تمثالها میکند از برگ و شاخ اشجار و در حالها مردم چشم انداز بر روی تو مشکین خالها دادم از فکر نگهبانی بغارت مالها بسکه در کنج قفس فرسود پر بالها</p>
<p>نیست یک پایل گرفتار کند هیچ و تاب شد جهانی را ز گیسویش بر نشان حالها</p>	
<p>عشق اگر عطا کند منزلت جلیل را اینکه بهر زمان در اخته بسر زنش کند بوز لطافت لبش که بسبزه نسیم غلد چهره شاد از چه روز قریب از مهر تاب او و عوی خون بها که روز جزا به قاتل است سیال بی خوف و پا او پیچیکه میان خلق</p>	<p>پادشاه بزرگ بشکند شهر حبس عیل را قد چون عشق نیست پند گر عقیل را موج شود لبش تا چشمه سلسیل را نیست فروغ دوزخ دعوی بیدیل را مهر لب بیان بود پاس ادب قلیل را حوله خوشتر از سخی داد خدا بخیل را</p>
<p>عشق جمال داده است آنکه بدایل خین کاش نه هم او عطا کند رحم دل میل را</p>	
<p>یا ای که از شکند تو شیرین کام مشربها خوار را ایضاً بزم پرستگان خویشین رستم فروغ اختر بخت سید بروی روز آمد مهرس از سوزش دل قیاب مشتاقان طلب شد کاروان منتر مقصود را درین</p>	<p>بطنی میرو و از زهر چشمت عمر مذہبها که آب زندگی می ریزد از جیش لبها بچشم هست بی خورشید رویت روزها شبها برنگش شد آب استخوان یکسر به قالبها توان بر تو عاقل رسد از ترک بطلبها</p>

بیت
روز و شب میل

<p>عروج سرفرازی نیست ممکن غیر پایالی خیال لژ که مژگانش غلش دارد و هایل جهان شد و رس غلن الفت لیلی مشان انجا ز مومن آب حیوان گوهر تر سخنجن بسگر بود و انتظار جلوه ات و چشم کوب ها</p>	<p>بود و طالع اذره های خاک کوب ها بود تا نفس در سینه چون پیش عقرب ها سبق بر دست اینک واد همچون سکتب ها چو گاه خنده دندان نما و اگر دوران لب ها یکی بین از زمین ای ماه سستی آسمان شب</p>
<p>چه گویم حال خود مایل من فوق خیال او من و تنهائی و کنج غم و تاریکی شب ها</p>	
<p>رو نمود آفتاب و حیرت رو نمود آینه را نیست در سبزه نمایهای حسن او سخن از صفائی دل دم از زاهد زنده باور کن کار من اینک بگردن از تب بجران کشید چشم را تا آب داد است از لعلش رخس بر فدا را کشین دارد تا شاشا خط او خار در پیل این او از خطوط جوهر است و ده چه اعجاز است پیش چشم و روی او رسید میکند از خاک پای یار کس آب و تاب از خطوط جوهر خود داشت گوشت و حفظ</p>	<p>ناز حسن صفائی خویش بود آینه را می تواند طوطی گویا نمود آینه را اعتباری نیست اگر اعمی ستود آینه را چاره جو پیش لبم بگذارد زود آینه را زنگ ناکامی ز روی دل زود آینه را می بر آرد از نهاد این جنس چه دود آینه را عکس مژگانش چه کاوش با فرو و آینه را می فرستم از صفائی دل دود آینه را کمال عدم باشد پیش او وجود آینه را دل ز کف چشم فسون سازش بود آینه را</p>
<p>می تواند شد تا ب جلوه او آب آب بود پیش چیت مایل بست بود آینه را</p>	
<p>تا جنون کرد دست کار میر سامانے مرا میشود آرایش دیگر ز عریانے مرا</p>	<p>اجامه در بر نیامد غیر عریانے مرا گل کند زینت چو گل از جاکد اما نے مرا</p>

لعل زینت پیش
دست زینت
تصفیه است
سید است

سعدی
مهری خورشید

چشم
عبد
سید
ارضا

مومو قید بلاستم خمیدانه مرا تاب جنبش نیکم نویست در اعضا کنون تشکل آسانست تا نبود دل اندر بند او تا کشید از ناز در هم بسجده در خون نشاند هم مصفیان را مبارک یاد سیر نو بهار در خرابات معان بالین در بستر راجه کار	کز سیر زلف کدام است این پریشانی مرا پیکر تصویر کرد این جوش حیرانی مرا سخت مشکل می فتد در فکر آسانی مرا ابروی قاتل بود تیغ صفا مانع مرا گوشت تنگ نفس گردیده از زانی مرا خشت خم باشد به از تخت سلیمانی مرا
---	---

نالم از دشمن چرا خویش نباشد دوستی دوست شد ایوای مایل دشمن جانی مرا

بسکه در دبی دو باشد بجان منظوم باد شاه کشتو عشقیم فوج هست انگ خنده ما دارد در دهان زخم بر حال رفو سایه فیض از همای عشق اندازد بهر سطح دریاستی می آب دریا می شود چشم دل بکشاوین کیفیت کل را به جزو	بر نشاید منت طبع دل به بخور ما در هم دل غ است نقد کیسه گنجور ما گره ما دارد بهر هم دیده ما سوره ما صید شایین میتواند ساختن عصفور ما گر کند گاهی نگاشه شاهد مخمور ما میزند جوش خم می دانه انگور ما
--	--

در سیه کار فروغ رو سپیدی مایل است صبح روشن ملوه دایره از شب و بخور ما
--

از بسکه غم آوردم بجوش شک روان را عشق مزه بر دست زد تا باب و توان را دیگر چه توان صفت زد از جلوه بتکار کم شودش محشر ز طین گس آمد فرکان بلور انسان که بود قبله گمبید	ترسم که بر داب چو حسن کا بکشان را نشت زده گویا ز پی هم رگ جان را شد حیرت حسن تو لب هر بیان را بشکامه کنیم که کم کنون آه و فغان را ابروی تو محراب حرم هست کان را
--	---

<p>برخنده گل است بجاگر یه شب بزم کردست فداش ز دل یار نازان را</p>	
<p>دادند و نادر دل مایل چه توان کرد آنروز که کردند عطا جورستان را</p>	
<p>اضطراب دل محیط بحر و بر دارم بیا شکوه با خود از وفای بی اثر دارم بیا خار و رستریز پیراهن شر دارم بیا از دمان تنگ تو دل تنگ تر دارم بیا دل بچشم و چشم بر راه گز دارم بیا تو بسیر کس و من سودا بسر دارم بیا</p>	<p>ای ز شوق آه گرم و چشم تر دارم بیا از جفا می تو در حرفی نخواهم زد مرد ساز و سامان تن با سانی شب غم دیدنی است بسکه گرفت از نیست و مهر بیا تو تا چه خواهد کرد و دیگر حسرت دیدار تو حسن و عشق پایدار آمد شر یک حال بهم</p>
<p>لیکست آن گوید به آن جور آشنا مایل من لکاستحان رحم تو مد نظر دارم بیا</p>	
<p>به محراب داد سر از چشم شیر افکن غزالان را زبان شد در دهن گلبرگ تر ز کین غزالان را بودم گامه ای جاگرم تر دلمای نالان را میسرس از عشق نهفتار ما آشفته حالان را گل نشان تر ز شاخ گل کند شاخ غزالان را نشد زور کچمه جز داغ و دل صاحب کمالان را</p>	<p>دل ز جابر و آن سرور و آن نازک نهالان را از آب و زنگ رخسار تو حیفی تا بلب آمد غزون باشد به کوبش عشقان را جوش بیتاب ز رو با خود عیان بوده است حال تبر و لهما نسیم گلشن کوبش اگر نیز نگب بنماید ز بس در قدر دانی تا ملا ز ابل جهان نقصان</p>
<p>مدار می شرم مان مایل نو و صفت دمان او چه چهرت سر مره ریزد و در گلو شیرین تقالان را</p>	
<p>بر کرده ام به خانه سودا چراغ با صدره ز جوش و هم گرفته سرخ با</p>	<p>در دل به عشق سوخته ام اینکه داغ با غیر از دمان یار وجود عدم کجاست</p>

<p>اندر هوای زلف سیاه تو بوده اند ستان عشق را ز ازل نشسته در سرت تنگ آدم بجانه زنجیر چاره گر گلگشت خوش چه آیدم از دانه گل</p>	<p>آشفته ترزد و دود پریشان دماغ ما از خون دل چو لاله کشیدند ایاغ ما دیوانه را بود به سبب بان فطش ما در پهلوی است چون پرها و دس باغ ما</p>
<p>صد بار تو به کردم و مایل ساقی شجا چو کرده پراز سینه چنانغ ما</p>	<p>مستمش</p>
<p>خوش نشان از خبر بیدار او داریم ما تا چه گوئیم از پریشانی و پیچ و تاب خویش معجز گفتار عیسی را نمیدانیم چیست شیوه عصا چنانکه دارد پیش از او ذوق آب زندگی ای خضر نبود هیچکس زلف او هر گرفتاری چو آبکشاد و ام</p>	<p>بچو گل در سینه زخم به رفوداریم ما چون بسر سودای زلف مشکبویاریم ما پرش از لب ها جان بخش آرزو داریم ما با وفا مای ازل آورده خود داریم ما تا شراب روح پرور در سبویاریم ما بسته بنده بلا چون مویبویاریم ما</p>
<p>از رک کردن بود مطلوب مانند دیک تر دور از و مایل ز غفلت جنت وجوداریم ما</p>	<p>از رک کردن بود مطلوب مانند دیک تر</p>
<p>در قلزم هستی چو حجاب است دل ما ز اندم که فلک قسمت روزی بهمان کرد در جهان حنین گزند آتش پیش عشقش بی ذوق نباشد خمیازه کشیدن چون کعبه به پنهان به سیه جامه بود حقیقت پامال خرامی که بود جان بهسانی</p>	<p>از موج هوا خانه خراب است دل ما غم لغبت ما باشد و قاب است دل ما چون شمع چرا در تب و تاب است دل ما ساقی به هوای فانی ناب است دل ما از تیر گشته خود به حجاب است دل ما آنجا بخدا در چه حساب است دل ما</p>
<p>از جوش لعل آه دهم شک چه پرسی</p>	<p></p>

در سینه
 به سینه
 در سینه

<p>مایلم بهمید در آتش آتشی است دل ما</p>	<p>مایلم بهمید در آتش آتشی است دل ما</p>
<p>ای بخت واسے بر اثر انتظار ما چون زلف یار تیره بود روزگار ما گل کرده است رنگ خزان ز بهار ما در یاد زلف و روے تو لیل و نهار ما ورنه بدست خویشتن است اختیار ما دو دوازدها شعله بر آرد شعله را ما</p>	<p>گر بعد مرگ بهم نرسد برقرار ما از بسکه شد سقید سیاهی ز کار ما از تازگی ز گلشن تصویر بهره نیست رحمے نکرده تو شد صرف بیج و تاب مجبور بود ایم ز غفلت هزار حیث از سوز عشق کار بجای رسیده است</p>
<p>مایلم ز چرخ و بخت چه نایم کن ازل خویش جفا و عرض و فاشد شمار ما</p>	<p>مایلم ز چرخ و بخت چه نایم کن ازل خویش جفا و عرض و فاشد شمار ما</p>
<p>که نتواند رسیدن شرح درد مجربان را زبان عیب جو قفل من شد زنجایان را نه بخشیدند خیم نیک چون رودایان را غور صبر و تقوی هست ز بسایان را بود اینجا ثواب حج اکبره سایان را تجرب و بر سر منزل رساند بی نوائان را</p>	<p>چرا قصد بیاید و بیجا آشنایان را ز خاموشی بدست آمد مرا سرمایہ راحت مگر بر جان نثاران بود منظور این ستمانی ز روی و لقمه بیای بت خدا را پرده کیون دخوش نمی نمادند عزت کوی بتان زاید بسکه و شران ز کار باغچان و درهن شو</p>
<p>بسا حل میرسد هر کس علق بجزا لغت شد رساند این فردہ مایلم کشد گوش شنایان را</p>	<p>بسا حل میرسد هر کس علق بجزا لغت شد رساند این فردہ مایلم کشد گوش شنایان را</p>
<p>حسن بے برگ کجا برق شر بار کجا کعبه و دیر کجا خانه خستار کجا گلشن خلک کجا کوخیه دلدار کجا شکوه جور کجا و لب انظار کجا</p>	<p>جان برم از نمکه گرم من زار کجا یک جهان فاصله ورده ز تو کجا یکی است زاهد افراق صریح است ز نسبه تا نقد اسرار دار و فاضل زبان نطق است</p>

ملک وراثت
بودن مراد از
بجای
غافل
کجا با طاعت
شدن
عقل و کلام

<p>نمکته چین راست بود گر کند آهوگیری تا بر او روم و عرض غم خویش کنم</p>	<p>نگمست زلف کجا نافه تاتار کجا تاب رفتار کجا طاقت گفتار کجا</p>
<p>سر به گردون کشد از خود سری اما میل تاب خورشید کجا نور رخ یار کجا</p>	
<p>کرد تا پیر بخان تسلیم می نوشی مرا گل کند داغ جنون از خاک مدفن لاله‌ها از گرانبار سرشوریده گردن می شکست منکه فیض محبت در یاکشان دریافتم تا فراموشم کند هر لحظه راسه میزند در جفا جسته کمر زانسانکه هستی همچنان</p>	<p>از غم عالم ربانی داد بهوشی مرا چاره گر تا چند در زیر زمین پوشی مرا دست داد از خنجر قاتل سبکدوشی مرا خوش نمی آید به پاهای خم تنگدوشی مرا نتیج یاد است این فکر فراموشی مرا کرده است افسانه خلقی در و ناگوشی مرا</p>
<p>یافت مایل گر می مضنون ز لب بخت کشاد سر دشد بازار چون آتش ز خاموشی مرا</p>	
<p>مطلع خورشید شد سر مطلع دیوان ما دامن دریاست اکنون تار تار استن از دل پر داغ جز رنگ رضایش گل نکند قرص خورشید است انجام دم خشم غزل از سرو پاوتن و جان آگهی دارد کدام هست از جوش صفا آئینه صورت نما</p>	<p>وصف روحی کیست یارب زینت عنوان ما مانده است آخر بروی دیده گریان ما نیست نا فرمان بمنز دلاله بستان ما وحشت افزا بسکه از ظلمت بود دیوان ما رفتن از خود اولین گام است در میان ما بو که آن خود بین بیاد آرد دل حیران ما</p>
<p>جای انگ از چشم ریز و بخت دل مایل کنون لعل ترخیز و چو گوهر در گنبد سیان ما</p>	
<p>چسان آرنده لب حرف جو بر کج طاهران</p>	<p>بود پاس او بقتل من خود داد خوانان را</p>

<p>برو و در پنج مذهب نیست گشتن بگیا مان را بدیوان جزا دیگر می خواهم گویا مان را سر گلگشت نبود می گپا که کرده را مان را بود گنج و چشم یارب مبارک پادشایان را آنکه در انداخته از چشم زخم من خوش گچا مان را کند گرد ستیاری حمتش را و سیا مان را بسر جا داده ام سودا زلف گچ کلایان را</p>	<p>بنیر از ترک چشم تا خدا ترس بت کافر بدست و تیغ بر خوش دیت ثابت توان چه داند زاپد شیر لطف گلشن کوش بسوز گنج قناعت نیست ساز و برگ استغنا و مان زخم لبهای دعا گردیده میگوید توان برداشتن سر از زانوی پشیمانی خدا و راست بازی پای بر جا دارد علم نیک</p>
---	---

ز خاک قوچ آباد است روشن دیده ام مایل
 بچشم قدر خاکستر بود کل صفایان را

<p>ای رخ تو غیرت گلزار ما رحم کن اینک پی هم بردت لطف تو با دشمن باد و دست کین در پی تو رفتم از نام و سنگ تشنه خونم شده پیکان تو جان بلب از حسرتم اما ترا</p>	<p>دو بین آوردل بیل نه غم آزار ما از سربل تن شده انبار ما دیده ام این شیوه تو بار ما آیدت از قربت من عار ما زان شده لب خشکی سو خار ما ز پی یک بوسه صد انگار ما</p>
<p>ساخته چون عشق تو کارش تمام مایل تو ساختی چون کار ما</p>	

<p>خوش کرده جفا چو زیا خود دیم ما ملاجی بکسی ز کسی بر نتافت دل هست آب و تاب قطره و فقه نه مهر و بحر بگوشتن از خودی ز گلا بخانی خود است</p>	<p>قربان بخت یار و نشا خود دیم ما از داغ عشق شمع مزار خود دیم ما آینه وار نقش نگار خود دیم ما یعنی که سنگ راه گزار خود دیم ما</p>
---	--

اینکه چشم تو
 بیا چشم تو
 در چشم تو
 در چشم تو

آینه سان اگر ز که ورت شویم صاف جز بیکی کسی کدام شود مونس و ندیم آینه سان بود نظر صورت دیگر	صورت پذیر جلوه یار خود دیم ما نا آشنا ز بس به دیار خود دیم ما هر دم ربین حیرت کار خود دیم ما
مایمل سوار عرصه ادراک بوده ایم آنانهان میان غبار خود دیم ما	
ای پر تو رخ تو فروغ جمال با بر منزل مرا کجای می توان رسید کنج فغنصن صحن چمن خوش بود مرا یار من است ایدل دیوانه ب نظر زلف سیاه کشادی و دلهای خلق را از سبب نام و گممه مد گبر تو باده است در ازل بی دفع گزند چشم اگر سبیل و بنفشه و گرنشک عنبر است	و جلوه تو چشم و چرخ جلال با فرسوده در رهت کف پا خیال با اکنون که ریخت شهر و شکست بال با فرزانگی و بیاش به فکر مشال با کردی اسیر حلقه دام و بال با شسته رم اند به صحرای غزال با هر صغیر رخت نقطه نیل خال با زلف تو کرد در سیم و اشتقه حال با
بشار مایمل این ره عشق است ساکنان از دست داده اند بها جان و مال با	
برنگ لاله با شدی ز خون دل بجام ما بود الزام به پیروی به ائمه اناسام ما سجود را یگان رفتن شکست از خوان آخر دماغ دل سازد تازه غیر از بوی گسایش صباتا بکشدره سومی لبانش نمیدارد بی ایفای عهد وصل خود آغوشش آمد	خوشابی منت ساقی بود مشرب مدام ما چوناکام است از تاثیر سعی ناتمام ما عجب نبود اگر روزی بهما افتد بام ما شیم سبیل چنت سد گرد مشام ما بگوش آن گل خود در که برساند پیام ما بود از فرخی یار شک صبح عید شام ما

ز آشوب قیامت پرنگو و اعظمی مینی نداشتم تاج و مقدارست شیرین بوسه لبی بهوای این آن در سر جزا نیست غیل از دل علم گردد اگر تیغ زبان ماسر میدان	جبین فتنه و پاست محشر حشر ام ز حرف آن دهن در شکر افتاد سکلام همین بیت العقیق ما همین دار السلام سپراندا از این بیت حرف ماز نام
---	---

مقام بلبلان باغ معنی تازه میدارد
شمیم گلشن جنت بود مایل سکلام

اگر رخ بر فروزد آب میگردد آتش را زبان خامه از حرف فراق گرم او سوزد کیاب خامه میگردد بهر بار بر آتش بزرگ شمع بر نذر آتخوان شعله عشقم بود طمع ز رو ترک قناعت را همین معنی فروغ کار مرا ز جوش بلاها میشود حال به آب آشک داغ دل شد افزون شعل آری نصیب سرکش آخر در جهان باشد صبر و	بر آتش از نگاه گرم می بنشاند آتش را ز جوش سرکشی و نذر خوی ماند آتش را کیاب من بجال خویش میگردد آتش را میان بنده پوشیدن کس نتواند آتش را که بگزارد کل طوبی بستاند آتش را خس من از زده دل سو خود میخواند آتش را کسی از زیش روغن فرو نماند آتش را فلک پیوسته خاکستر بسپارد آتش را
--	---

چرا از خانه همسایه ارم بی سپید بایل
سپیدم از رگ خار کشیدن داند آتش را

ز تاب آفتاب رخ خود چه شمارد آتش را بیا لامیکند سر دود آه من عجب نبود ز اجزای دگر نبود نشان در طلیت عاشق میرس از عقل و هوش عاشق بخود شب چرخان امید اصل از صیقل غلظت خاکستر	بیک نظاره در چشم ارمی آرد آتش را چو از آسمان گریه محشر بارد آتش را مگر تنها همین در کالبد میدارد آتش را که داند آب را و آتش هم آب انگار آتش را بجای دانه مادر بقان من می کارد آتش را
---	--

<p>تپ عشقش چه آتش در نهادم زومیدانم ز تاب مهر روی خویش آن بشک مکفان نگهداری خس من یارب ز تاب عتاب او</p>	<p>دم گرم به پیش خود خنک بیدار و آتش را کنند تا گرمی باز از خود بگذار و آتش را نگاه گرم او دل سرد تر میدارد آتش را</p>
<p>مجموع در عشق امداد از جوس عقل آن مایل بخط لوده باروت کس نگه دارد آتش را</p>	
<p>بو که کرد دست گل چاک گریبان ترا گر چه غماز بود پیک جهانگرد نسیم کی دید پاس لب رخصت ابرام خنین ماه و خورشید ندیدست گهی سایه تو از ادب آئینه مشاطه نبار و بر تو خوش سبزه تیر بار غنم عالم کردی اختراع ستم از تو شد و از تو خلق تولید سبب تیر کس دم غیر ازین نیست که هست</p>	<p>دست زو باد صبا که سرد امان ترا کرد چون غنچه پان بوی گلستان ترا بو کند تا که صبا عطر گریبان ترا ناز مای پرده نشین پاکتی دامن ترا جانب حفظ حیا دید چو میلان ترا که فراموش توان ساختن احسان ترا فخر دانسته فلک بدون فرمان ترا گردش چشم فسان خنجر خزان ترا</p>
<p>کی ندان بر روی دل مایل از جا از ازل که خوش او گوشه زندان ترا</p>	
<p>کنند موج فراغ ناز او بیتاب دریا را فلک از باب هست را گرفتار بلاد را بی تسکین دل از اضطراب موج شد ظاهر اگر موج هوا از اشک شرم قطره ریزد کنند محتاج از باب گرم را که درش گردون علو هست و طبع روانش دیدنی باشد</p>	<p>بد لغایت که گویم چشمه سیاه دریا را کنند از موج با پای بند هیچ و تاب دریا را طییدن باست همچون ماهی بی آب دریا را بی هم غوطه خواهد داد در خوناب دریا را نه بینی هست در کف کاسه از گرداب دریا را شمار و طفل اشک من دلا پایاب دریا را</p>

<p>شراب لعلگون سازد سراسر آینه یار کجا از یاد در آرد جوشش سیلاب یار</p>	<p>اگر ترک سیه مست گماهیست یک نظر بیند ز جان و دلدل رباب بهمت در بلا هرگز</p>
<p>روانهای اشک من اگر بیند شب بجزان ز جوش بیم مایل زمره گردد آب یار</p>	
<p>چگونه موم کند کس دل چونک ترا بهار تازه فروزند روغن رنگ ترا سرخو می چه ستاید دمان تنگ ترا جفای بی بهم بیداد و بید رنگ ترا بجز رحم که چرا شد ثبات جنگ ترا چو دل به پهلوی خود جادیم خدنگ ترا</p>	<p>جفاست خوزاندل طبع شوخ و شنگ ترا ز روی گلشن جنت کشیده رنگ بهار جز اینکه غنچه تصویرسان نفس وزد کس نیارد چون من کتابیار و تاب قیام نیست بصلح تو بچو عهد و وفا اگر نشانه کنی سینه مرا ای کاش</p>
<p>از روی یار توان دید عکس اگر مایل صفاز آینه دل زدوده رنگ ترا</p>	
<p>دامن پر گل کند از عکس رو آینه را دیدن روی کسی هست آرزو آینه را از اذل شاگرد پرستی بهمت خود آینه را جلوه او داد بر باد آب رو آینه را فرخ تر از چشمه خورشید و ضو آینه را در پس پشت انگنیم از پیش رو آینه را خط جوهر گشته زخم بے رفو آینه را سدا سکت در شجر دم پیش او آینه را دور بینی بنی نمنه بیند خود او آینه را</p>	<p>تازه دارو آب وزنگ حسن او آینه را سر بس دست دعا زدست شد او آینه را پاک بینان حسن را با طبع میدارند او روی آتش رنگ دید و ریخت خاک او پیش ازان کز آب و تاب در جهانان او غافل است از جوهر معنی دل صورت او نگه چشم فتنه گر تاراند شمشیر نگاه بسکه شد محو خود آرائی بسوی من ندید عکس خود هم تابه پهنای نیار و جلوه کرد</p>

از گرفتاران عشق دوست در نه از چهره	حلقه جوهر بود طوق گلو آئینه را
رونه بیند خوب ز شست مهری ارد برو	دیده ام شل تو مایل صاف گوا آئینه را
آب و تاب نقش پاسه یار کو آئینه را همه خط جوهر بود تارنگاه منتظر اینجه مغرور خود بین یار را مشاطه کرد حسن خود بین است و این بر آن هر روز پرده پوشی کن شعار خوشین بدین مباحث نگفت اگر گشته تا آن چین زلف عین می برد مشاطه زانرو پیش آن خوشیدش دست بوسیدنی مجا با چهره بیندنی نقاب	سر ز نذر روی گفت دست ارجمه مو آئینه را هست از بس شوق آن روی نکو آئینه را داد خالم در کف آن ساده خو آئینه را پیر حسین زین وجهه دارد پیش رو آئینه را می ندانی خلق گوید عیب جو آئینه را کرد چون ناف غزالان مشکبو آئینه را تا دهد در آب خجلت شست شو آئینه را تا چهره رو کرده است اقبال نکو آئینه را
خود شناسی باست مایل و شناسی را سب	دوست زانرو دارد آن آئینه رو آئینه را
آب گرد از تاب رخ آن مه لقا آئینه را بر تجلیگاه او شد صورت دست سبیل من کیم چون چشم عکس خود نقد بر رخ ماه گرد و محو خود مشاطه اسخام بین جلوه نامی آن پری پری پیکر گرد و لاله کرد رنگزار یار دارد تا چسان حسن صفا بر رخ روشن نباید ساده رویان را نقاب انتظار جلوه میداشت آن غرور شد	گشت باطل دعوی حسن صفا آئینه را در زکوة حسن تا بخش دنیا آئینه را می نه بیند آن پرپوش از حیا آئینه را پیش او بر می نیارد از قضا آئینه را از خط جوهر بود ز نجسیرا آئینه را خاک میریزد بر سر آن نقش پا آئینه را می نه بینی هست عیانی رو آئینه را از سنگید چشم مشتاق است آئینه را

۱۰

سوره زمره
پنجشنبه
سوره

<p>بسکه دارد آب قناب جلوه اش مایل مگر تعبیه کرد دست در دولت سر آئینه را</p>	
<p>دولت با موهده</p>	
<p>غم چرخان بقتل من لا آماده است امشب چه سودا در سمره تمام افتاد است امشب در جنت برود دیده ام بگشاده است امشب که در قید بلا یک بنده آماده است امشب بیک پاشمع و محفل بین استاد امشب مرا با آن بت محو بکار افتاده است امشب</p>	<p>فلک از ماه تو خنجره دستش داده امشب بچی عرض صباحت چهره شد با آن رخ روشن گره واکه داز بند قبا آن گلشن خوبه تو و آرایش کیست مشک افشان چو مدانی سر بالوس آمد بیک محذو است از نیکی نه بنده عکس خود در آئینه از شر گفنه ما</p>
<p>به بخاران در افتاد و شکسته سانعو مینا مگر خود محتسب مایل خراب آباد است امشب</p>	
<p>که رنگ چادر گل دامن نه ظلاله است امشب نمی بینی که بستر خار و بالیر خاره است امشب چو صبر از دل ز پهلوی آواره است امشب ز چشم زار چهار خمی فشان خواره است امشب دل به چون کتان از کاوش غم غباره است امشب که حیران بر فلک بن ثابت مباره است امشب</p>	<p>الهی زینت محفل که گلزاره است امشب چه پر سی در فراق یارم از عیش تن آسانی غم چرخان و نسکین از قلق امر محال آمد گست از چاک زخم دل مگر تار و نو یکسر مگر آن هر و ش بر ما مهابه جلوه گشته لبش با خنده دندان نماشد آشنا و انغم</p>
<p>دل دشمن بجال زار او از درومی سنوزد یکو می دوست نالان مایل بیچاره است امشب</p>	
<p>خیشنه رعینک بود بر دیده پینا نقاب ای ملز روی بهمان فروز خود بکشا نقاب</p>	<p>مانع دیدار نشود چشم آ که را نقاب پرده پوش چهره خورشید عریانیت و بس</p>

<p>کس ندارد اختر تخت اینچنین آفتاب بسکه روشن شد ز رو آن قمر سیاقاب بر کشد کاش از رخ آن هر جان که آفتاب چند باشد تخت ز را بر رخ از مینا نقاب</p>	<p>جلوه ما از روی آفتابی پرده بیدم بدم رشته رشته سر سبز تار شعلع هر شد دانه دانه بر زمین بود است چشم منظر ساقیا حسش بر پاک پیمان عرض ده</p>
<p>از تیره دل و غمت اهل نظر از یک چشم یا لیل از تاز نگه شد بر رخ زیان نقاب</p>	
<p>نفع میدار در آب زندگی بهتر شراب نیست باقی ساقیاد ریشه بکس شراب خورده ام در بر همی طریقه زین ساقی شراب منزل مقصود را باشد دلار بهر شراب می نماید در فراق آب و دم خمر شراب میخورم از خون این چون ملائکه اهر شراب خوش نیاید و زنگاه هر سیاه خمر شراب مان کند گر خرقه ساقی خود در شراب</p>	<p>اینکه از جان میروم ساقی بده دیگر شراب دست خدوت نقد جان بکشا سر خم یابد گردش چشم سیه مست تو سنجو کرده است ره بجای میتوان بردن ز جوش سنجو دی شد بساط بزم عشرت نفع خونریزی مرا بر رخ سکارم نیار و لطف ساقی بزرگ مستفید از آفتاب اصلا نباشد شبیره زاهد از تردامنی که میتوان گردید پاک</p>
<p>سوی حقایل مرا تارک جان بوده است پر شود پیمان اگر نبود بجایم اندر شراب</p>	
<p>چشم من از خفته بختی کی رود اما بخواب پیش گامان بود بیداریم مانا بخواب گر منقص کرد راحت آن جفا جورا بخواب کی ز لیحا دیده است آن جلوه زیبا بخواب دیده ام از خفته بختی آشنا شهاب بخواب</p>	<p>دور بود گر باید آن بت رعنا بخواب اینکه می بینم ز غفلت نیست جز خواب خیال تا چه آرد بر سرم شود و فغان شب بصبیح آنچه می بینم به بیداری در حسن خویش چشم اختر شاد هلاست که عمر می نشد</p>

دوش افتاد است برق شعله زن بر باخواب	نیست تعبیرش خراین کاقد نگاه او بصبح
بهترین باشد که سر بهم ببالین عدم گر عذاب از آن راحت ندارد و تنها بخواب	
اما شکیب اند دل و دیده دیدار طلب مدد از ترک نگاه امی بت خوشخوا طلب مان دعا که کن در گمنان بیمار طلب سبب سبب ترک نگاهش شده پیکار طلب مان بیازاید آرد و ساغر سرشار طلب خواهی ار خنده بلام از لب سوخار طلب	خود بیاخواه نیز دو دم ای بار طلب ناز کی رخصت شمشیر زنه گر ندید می نگویم که ز لب داد مسیحا ده شکوه عیده جوی بزبان نیست هنوز آب غار از آب بقای سحشده که گل غنچه دل بجان چون بکین
هوس غلذ چو زاهد کن اصلا مایل از خرد دل عا کوچه دلدار طلب	
ولی بپاس ادب نیست الا مان بر لب رسد اگر سخن تلخ از زبان بر لب هر آنچه هست بدل آید هم همان بر لب پیام وصل تو اش مانند همچنان بر لب جز آه و ناله کلا این بر زبانست آن بر لب مذوق شوق سید است اگر چه جان بر لب	رسیده است ز جور تو گرچه جان بر لب نشود چو قند ز شیرین ادب است شیرین چو شمع باطن و طاهر مراد بود دیگر نگ رسیده نامه پرواز نشاط جان دارم در دردی چون تو حرفی در گریادم نیست ادب بی طلب بوسه رخصتم بدهد
چو پیری اندل پردر دامن مایل چو میکشم نفس میشود فغان بر لب	
لطف کن لطف کن شتاب شتاب کش برنج کش برنج نقاب نقاب	ساقیا ساقیا شراب شراب شرم کن شرم کن ز غنیه غیر

۱۵
 به خوش میافزاید
 عطا آنکه در پیشش
 همه سودگی است
 بودن آن پادشاه
 در بر و در
 عطا آنکه هر مردمان
 مرادند و فواید
 است ۱۱

<p>گشت از بید و لتی بخت مرا آغاز خواب صعوه هوش من آمد طعمه شه باز خواب میشود هر یک پر بالین پر پرواز خواب</p>	<p>در تماشاگاه هستی تا مژده واکرده ام وای ناکامی که غفلت رنجت خون افتی از انتظار پیر از بس کرد بے آرام دل</p>
<p>یا فتم شب بوسه بهاسے آن جادو دادا بر سر و چشم است مایل منت اعجاز خواب</p>	
<p>عیش مرغیست اسیر نفس جام شراب ساقیا تا بودم دست رس جام شراب نه شود هر زده در چون جرس جام شراب ذوق فست است ترا گزین جام شراب گر نباشد لب تو هم نفس جام شراب از جام است بیا یون گس جام شراب نمک افتاد چشم هوس جام شراب خردش گفت که گویاست خس جام شراب</p>	<p>دلستان نکند چون هوس جام شراب سر پا بر قدح آب بستا با پدر هر که آگاه ز کیفیت خاموش شد آرمش پیش تو بخت دل بریان حاضر چشم پر خون شود از جوش تمنا در بزم شرف محفل رندان ز من بیچ میز چشم محمود تو تا شور بعلم انگشت خار مرغان به چشم سیم است کسی</p>
<p>لکشن سیکده مایل شده دلف رندان میتوان چید بر پیش رس جام شراب</p>	
<p>داغم از سوز عدم دست رس جام شراب سخت کند استم حرون تر فرس جام شراب هست شبگرد در پیا عس جام شراب بی زیانست درین هجرس جام شراب نتوان خور دغم پیش و پس جام شراب خواندول از سستی مگس جام شراب</p>	<p>لاله سان از اذلم شد هوس جام شراب ست هوشی چو تو را بدنتوان بود سوار محدث بانب میخانه تو دزدانه میا کس چه داند روشن قافله مستان را لطف ساقی همه عام است و امید همه خالص دید تا خال سید ران لب سبک نش</p>

لکشن سیکده مایل شده دلف رندان
میتوان چید بر پیش رس جام شراب
لکشن سیکده مایل شده دلف رندان
میتوان چید بر پیش رس جام شراب
لکشن سیکده مایل شده دلف رندان
میتوان چید بر پیش رس جام شراب
لکشن سیکده مایل شده دلف رندان
میتوان چید بر پیش رس جام شراب

<p>تا غم هر دو جهان راه نیابد در دل ساقی دیر مکن زود دیده زان که جگر</p>	<p>که دازین ره چون حجم هوس جام شراب شد کبابم ز غم یک نفس جام شراب</p>
<p>مایل از ذوق هر لب که نظر دوخته مردم چشم توان شد مگس جام شراب</p>	
<p>آشنا شد به لب یارب جام شراب میرسد تاجی کوثر نسب جام شراب مست ذوقست و لدم طلب جام شراب غم بیکر شمع فیهش سبب جام شراب کام جان یافته لطف عجب جام شراب او چه داند که چه باشد طرب جام شراب نگین نفل چشیدم عقب جام شراب فرض برگشته ساقی ادب جام شراب</p>	<p>فرض بر آب بقا هست ادب جام شراب می کشد سلسله ساقی مآثر ضوآن هوش رفت از سر و آید به لیم جان یعنی نام جشمید بود زنده بهمانا که رسید عرض کیفیت مستی نکتم جز ساقی پارسا و غم دارین بقول ساقی بوسه بر چشم و لب یار ز دم در مستی بی وضو رند نگیرد به گفت اصلا که بود</p>
<p>اذوق به میزی یار است بدانان مایل سکاش بوسه لب میگون چوب جام شراب</p>	
<p>مه تمام نماید لاله جام شراب نشیند آنکه به صفت نعل جام شراب نه قال شیشه تو دانی نه حال جام شراب بچشمم کم نتوان دید حال جام شراب کشم به دیده آهو خیال جام شراب ادافناس بگوید مثال جام شراب به نظر بچشم نکتم جز سوال جام شراب</p>	<p>زهی به دور تو ساقی کمال جام شراب بود به بزم نشینان خلد صدر صدر ز مستی زندان چه آگهی زاهد بلند صیت جهان بینی حجم است اذو زو چشمم شده کیفیت دیگر حاصل ز چشمم حور فروزن دلفریب هوش شراب حیات خویش به شراب دلم موقوف است</p>

چراغ می برد از چشم زاهد کم بین	به آفتاب جامد جلال جام شراب
ز بس رسید دماغ بلسه مایل را	بر آفتاب کند اختال جام شراب
مرا به دل ز ازل بوده است میل شراب به آب خضر کشایم کف طلب حاشا شود خواب ز سیلاب هر کجا آباد غم علائق دنیا و دین دل آشوب است وجود شیخ چو ولد الیها نشود معدوم ز ظاهراین سیر ظلمت آن ز باطن هم	فدا چو شیشه کنم سر به فوق میل شراب کنون که دست نمنا ز دم به ذیل شراب خواب با کند آباد جوش سیل شراب توان گذشت ازین کشمکش فطین شراب بگناه عرض فروغ رخ سهیل شراب ز آفتاب فزونت اثر به کیل شراب
ز قطع راه تعلق چه غم خوری مایل	بدست هوش گیری عنان خیل شراب
فزود و حشتم اینک کمال جام شراب هر ایمی عرض تکلف کجاست زندان را درون حلقه مستان غم و دوا عالم نیست صلای پیر یغان نیست غیر ازین زاهد چرا آب و رنگ بچشم و لب تو داد ایزد خط سیاه ز تان و نگاه است خجل	بود بهر تو چشم غشزال جام شراب که دست شیشه آنها سفال جام شراب برون برده همه از دل ملال جام شراب که شدند و فیه حرام و حلال جام شراب که مست پیشق دست سوا جام شراب بود ز چشم تو در انفعال جام شراب
به شهرت جم و کی غور کن نمی مایل	بقا و بد بجهان بی زوال جام شراب
رسید تالاب آن آفتاب ایلغ شراب بجام من همه زهر آب ریزمان ساقی	رسید بر فلک چارمین دماغ شراب کجاست در غم بجران دل دماغ شراب

عنه دماغ سبیل و
دماغ بند سبیل
کلیه از مریج است

که در قطع راه تعلق
مست از این مست و مست

خط سیاه ز تان و نگاه
از خود و دماغ

<p>به پیش پیرمغان زین نشان هم دادند بهار آمد و افروخت بزمه می خوران بخلد کارمن رند بی لقا چه بود فسرده در چمن بزم شاد خوران کیست</p>	<p>به دامنم گل مقصود گشت دروغ شراب فقیه گشت رگ گل پی چراغ شراب جز این که مفت هم انجا کنیم سماع شراب شکفتگی است گل تر ناز به باغ شراب</p>
<p>و محبت شبی ایمن بعضی گل مایل به دشت قیس بچو گوفه فراغ شراب</p>	
<p>رویف پ</p>	
<p>از سر گلبن گذشت اشک روان عنذلیپ شعله رخسار او افکند در تاب و سپهر جامه بر تن میدرد از جوش افقت گل باغ در غم رشک خش جان داده در محن چمن فصل گل شد سیر آهنگ نوای تازه تر خار غار عشق گل رفت از دلش نا آیدی آنکه چون گل آب رنگی رخ ترا داد ادا دل بی غم گلچین نه اندوه خزان بی فکر دام</p>	<p>حلقه گرداب گردید آشیان عنذلیپ از فروغ آتش گل سوخت میان عنذلیپ کرد گل خوش رنگ تاثیر از فغان عنذلیپ خنده گل هست شور نوحه خوان عنذلیپ ای خوشاد در روغن افتاد است نان عنذلیپ وقف گلها نگاشت شایه شاد زبان عنذلیپ کرد روزی ناله عاشق را بسان عنذلیپ خانه صیاد شد دارالامان عنذلیپ</p>
<p>وصف گل دیوان بکن مایل زبان جامه را گل افشان تا چند داری در بیان عنذلیپ</p>	
<p>شد بس روز شباب ایدل نا کام محسب بهوش کن بهوش کرد دولت بیدار بود چشم بکشا که درین عمده آفت محسب خواب راحت بهمان نیست غلیظ محال</p>	<p>آفتاب نور سداست لب بام محسب فیضی در دل غیب هست تو از شام محسب فتنه بیدار کند شورش ایام محسب سر بالین منه از سستی اندام محسب</p>

لغات و جملات
 مراد از صورت کلمات

معنی آفتاب بام
 سید کلمات از جود
 زینت عمر است

<p>بیاورد و راند بد فرست ایام محسب در ره سیل بلا بطمع خام محسب</p>	<p>میزند راه ز احداث حوادث گردون عین غفلت ز نگاهش بود اندک کم</p>
<p>همزمان جمله بر لغتند و تو ماندی مایل منزل دور و دراز است بزبان محسب</p>	
<p>روایت تار مشاهیر فوقانی</p>	
<p>که بر درش همه بسمل به بسمل افتاد است بر بگزار تو دل بر سر دل افتاد است گل شکفته ز چشم عنادل افتاد است بعض سادگی ام مشق کمال افتاد است ز بسکه دختر ز خوش شایان افتاد است جز این که پرده چشم تو حایل افتاد است مگر بجان که گمش کار بادل افتاد است که یکفلم همه چون حرف بادل افتاد است فرشته هم بسته چاه بابل افتاد است فغان که برق طباخم به حاصل افتاد است ز خود گذر طوف کوی قاتل افتاد است ز آتش گنج بجان عنادل افتاد است ز دور باله قمر در سلاسل افتاد است به فرش خواب و لطمه غافل افتاد است</p>	<p>فغان که کار به آن شوخ قاتل افتاد است نگاه می کنی پیش پا چه بر سر شنیده تا ز صبا و صفت عار من رنگین انسان چه آینه ام روشناس اهل صفا ز خود روند اگر سیکشان عجب چه بود بر روی شاهه منی و گر نقاب به هست کسی بدید ادا هم اهل دل نبود بکام دل نتواند نشست نقش مراد بشوق زهره جبینان مال کار میرس نگاه یار دل و دین و صبر طاقت نبرد خوشار سائے شوق شهادت میبوی فروغ عشق نگر شد چراغ گل روشن بیایموس تو آید بسر و کس چه کند شب شهاب گذشت و صبح شیبه مید</p>
<p>به و بر کم نبود شهده اش ز اهل هنر ز سن بی سبزی میست مایل افتاد است</p>	

له
در
س
ن

<p>گفتم از عاشق کنی با گفت آئین منست گفتم از گل کاین گریبان کئی او از چو کت گفتم از اعجاز عیسی و دم آسمت گفتم از گیرستی دامن بلای ناگهان گفتم این دور شب و روز فلک هست کجا گفتم این غرست در خون پنجه بر جان چرا گفتم این سوز و گداز شمع روشن چیست گفتم آخر این خسته چه ابا شد سیاه</p>	<p>گفتم از ناحق شناسی گفت این منست گفت کسود این عشق روی نگویند منست گفت فیضان لب گفت شیرین منست گفت آنهم حلقه از زلف چوین منست گفت یک گرد چشم سحر آگین منست گفت پامال غم از دست نگارین منست گفت این در تاب شکاف ساق چوین منست گفت از تاثیر عشق خال شکنین منست</p>
<p>گفتم از حسن بیان شد بهره وایل چنان گفت در دل عشق در شمع نور منست</p>	
<p>ساکر عشقم مسلمانی کے آئین منست آنکه کار اوست خون بیگنا مان ریختن دخت رزگوید بر مرز از قلقل مینا سخن ای که اعجاز مسیحی است در لہبای تو از تیر تاب فراق یار نتوان حش زد ای که نبود آشنائی وعده وصلت دفا</p>	<p>ہندوی زلف بتان چوین دمی منست ترک چشم دلبر شمع و شلاک منست نقد بوش میساران چوین منست بر سر بالین نیانی وقت تکفین منست شاید سوز و گدازم شمع بالین منست وای ناکامی کہ بر عهد تو شکن منست</p>
<p>در زمین ہر غزل بایل ہماریں گلشنی است می نو اند چید گل ہر کو سخن چوین منست</p>	
<p>پیکر مخلوق را باعث نہ تھا آتش است بر گرفتی پردہ ہووزی بد لہا در گرفت جالیست از چشمہ چشم تر من اشک گرم</p>	<p>در تنم لیک از عا سر جلا آتش است عارض پر تاب را گویم کہ گویا آتش است آب این دریای طوفان ہانا آتش است</p>

سکندر
سکندر
سکندر

عشق و محبت
بودن و نبودن
نور و تاریکی
عشق و محبت
عشق و محبت
عشق و محبت

نسبت کامل کجا سر و جفا خان را بمن
اینکه کجا از سر شوخی میگیرم قمار
نازک و صافست طبع من ولی گرم است خوی
حال من چون شمع سوزان است در سوز و دل
روز و شب میگردم و چون فانی و خست
سرکشی تو گرم خوی شیوه آن شهر دوست
اهل ستغنا کجا گیرند در دست خودش

شعله زن از مرین مویم سر یا آتش هست
از خا البشوخ ز پر پاست آیا آتش است
طنینم بنگ که پنهان آب و پیدا آتش است
شعله زن بر سر مرا از طبع سودا آتش است
هر را ایشمع در شوق است تپا آتش است
از غم جستن چون توان گفتن همانا آتش است
ز ریزندشان چه گویم که گویا آتش است

پاک سوز و تافتنهای دو عالم را بدل
بایل این دلیله و بایک تمنا آتش است

پرده های چشم صورت بین گلابی پیش نیست
باد و خورام و در و بر فرامنده دل زاهد
جوش ملوفان سرنگ من بچشم کم سپین
تانیای در برین کی تسلی رود و
پشت پابر عیش وادی مزن چون زاهدان
بر نهالین می می گریه بنگاه چلیست
بسکه دلها آب شد از تاب رخسار کس
مستحق رحمت غامض نیازم بر خطا

این که می بینم اگر بینم خوابی پیش نیست
چشمه کوثر که میخورد ای شکر آب پیش نیست
گنبد گردون درین دریا عجبانی پیش نیست
لطف پنهان حق و خطا هر عجبانی پیش نیست
محنت کسب نواب خدای پیش نیست
جلوه هستی بنگ برق تابانی پیش نیست
چشمه خورشید تابان جام آب پیش نیست
نعمت باغ بنان اجر ثوابی پیش نیست

قطع با تیغ قناعت کن که بکشاید دل
رشته بطول ایل طنابی پیش نیست

دشمن قاتل بخود نازان تراست
سرگران مکرر که در بازار عشق

تیغ ابرو پیش ولی بجزان تراست
نیم کالای و فادان تراست

عشق و محبت
عشق و محبت
عشق و محبت

<p>قلزم آشک روان تابویش در بر شایده دوش من باریق با بان صبا از ناف آهوی غلغ ز به خشک زایدان کاری نیست منکار غوغا خن گشت و هنوز گوهر جان از سر شک بیدلان</p>	<p>از خم خجلت رخ عمان تر است جامه عریای نیم چسبان تر است چین زلف تا پیشک افشان تر است دامن از طغیان می عریان تر است خنجر و دست و می دامان تر است بر سر بازار عشق ارزان تر است</p>
	<p>در ادب گاه جنون ملکان بین هر که دانا تر بود نادان تر است</p>
<p>دل و آماج خندنگ بت بید او فنی است لطف تکرار به از قند مکر تر است مور را خارت به پا بودش جسم نزار قدر وائی و فاکر در می یار سنجست جان از دمیچ فسون خوان بسلامت شرو میدهم جان بنم بیکسے خویش آخر</p>	<p>که زیر جنبش موسی قره ناو کنگنی است وصف لبهای شکر بار چه شیرین جفنی است در دمندهم عشقت چه ضعیف البدی است در دمندهم عشقت که به چو مینی است لحظه جد سیاه تو بلار ابر نی است جامه مستی موسی هم به پیشیم کفنی است</p>
	<p>که چه مایل به بهیچت دسے یاران را حسن ظن در حق او است که صاحب جفنی است</p>
<p>زیبستی و بهیچت او می برسان است ز تیغ رانی او بسکه بوده ام دل شاد بهار عارض رنگین او ندین مگر خوش بیا مد و از سر غور و منفس رفت شدیده حرف زنی و اعطای نیست مگر</p>	<p>بمخده گل تر سبتم اینکه گریان است بجسم هر دهن زخم نیر خندان است به آب و زنگ چمن بلبل اینکه نازان است و گرنه از ستم خود چرا پشیمان است قیامت از قد آن فتنه گر نمایان است</p>

<p>چرا ز شهرم غنیمت و در گریبان هست که جیب صبح چو گلچاک تابانان هست بجمن ز رنگین خشمیت سلیمان است</p>	<p>صبا زنگنه با بشت حسد ز دور نه بهار حسن که دیوانه کرده است او را بجویم مور ز خط پیشش آیدش هر چند</p>
<p>بیا در وی تو مایل مگر غزل خوان است</p>	<p>چو غنچه بست گل باک غنچه پدیمان</p>
<p>محال م زدن اکنون ز ناتوانی است امید هست ازین ره که یار به جانی است بلب اگر چه ترا معجزه میسجانی است کدام نور مجتسم به جلوه آرائی است جز اینکه عکس تو در آئینه بهمتانی است خوشا که در ره او خواهش بین سانی است دل به الفت گیسوی یار سودانی است حجاب دیده بهین غفلت تماشانی است</p>	<p>چو گویم از غم فرقت چو ناشکیبایی است اگر بسویم آید گم به مجب بنود بشکوهان چه یقین است تا سخن بکنی ز زده زده دیوانست جلوه خورشید بجمن آمده بی مثال در خوبان کجا من و بوس پای بوس یار کجا بجمن سلسله عشق میرسد آخر جمال یار نهان نیست چشم دل بکشا</p>
<p>امید ز منی خوار بتان مکن مایل ز رنگ موم کشیدن غلات انانی است</p>	<p>کدام دل که عشق تو ناشکیبایی نیست بقید نام چو ماند گشتان گم کرد نماند تاب تحمل کنون جفا کم کن بجست و جوسه اثر رفت تا شیر آهیم شهر به بربیب آخو سپردن باز آئی عروج بیکس من نگاه باید کرد</p>

بجست و جوسه اثر رفت تا شیر آهیم
شهر به بربیب آخو سپردن باز آئی
عروج بیکس من نگاه باید کرد

<p>هزار مرده کند زنده لیکن ای مایل بلاج درد و دلم ممکن از میسبانیست</p>	
<p>نه آب بنجر قاتل نه دست از جان نیست که دید جلوه معنی بحیثم صورت بین به آب و رنگ گل یار بیکس نه رسید ز دست خنجر قاتل کبار و دهم خون چه شد اگر شده بنگامه گرم کجاست لذافت لب جان بخش کی تواند یافت</p>	<p>شهید عشق تو گوئی به آب حیلان نیست به آب چشمه خورشید و صفت توان نیست هزار شبنم تر روی گل بهستان نیست چه شد اگر گله افغای باز دامن نیست خنک کسی است که دامن لب و معانیست اگر چه خضر زبان را به آب حیلان نیست</p>
<p>ز یاد امنی اش بهره هست مان مایل هر آنکه لوٹ تمنا به آب نسیان نیست</p>	
<p>مان و مان ایدل قیامت پیروز قیامت عمر باشد تو حکام شوق را جان یارب است قاتل بیرحم نبود چون تو کس بر لبان از که خواهم داروی درد دل بیمار خود اینکه هر دم ناله چون بلبل ز غم شام و صبح تا کدام است از وصال یار یارب بفرزند</p>	<p>فلذ مفتون نگاه چشم باد و کاکست آرزوی بوسه بهک فکر بار کاست بهدم شمشیر بران باروی خنجر کاست از دم عیسی فزون تر جانم ز کفایت خار و پیراهن از عشق گل خسار کاست آسمان و اختر و طالع ندانم بایکاست</p>
<p>هر بن مو بر تنم مایل بود تا زنگاه درد دل خنجر اندانم حسرت دیدار کاست</p>	
<p>بر باد بیک چشم زدن همچو باب است زاهد چو تو از دامن آلوده تر است آمد پس بکیم و کس از سپه رفتن</p>	<p>بنیاد جهان گذران نقش بر آب است در خانه خمار همه عالم آب است مدحیف که چون عمر روان گم شب است</p>

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

چینی که برابری و شک از روی آب است	دایم که قضا آفت بی قتل جهان تیغ
تا شیشه دو چانه بن بر شراب است	به آب اقبال نه بهسم چو سگندر
در کیش لنگر گشتن منطوقم ثواب است	خون من بی عذر نه بسته از سپهر مارین

داند ز خود این جور که مایل کشد از تو	سیت به بتان عرض ناسخت عذبت
--------------------------------------	----------------------------

سایه طوبی بخیم آن قد و جویس است	گلشن جنت نخواهم سیر کوی او پس است
ای صبا بوی زمین زلف غنچه بویس است	گر شمع مشک تا نار و خشن خواهم جنت است
پیشش حال شهیدان زان خوشگوار است	لایا ساید از سجاد سیاح یک نفس
بهر قتل حد چو من یک پیشش بویس است	تیغ خنجر با چو جوی بریزد اکت ز تم کن
چاره جو زنجیر بایم حلقه گیسویس است	سیت کافی در بنون بر ایتیر تیغ فکر
دامن آلوده رازین بی پشتش بویس است	بحر رحمت میشو مشک ندامت عاقبت

دل به طوف کعبه کرایل نباشد گویاش	گوشه چشم منایت زان بت خوشتر بویست
----------------------------------	-----------------------------------

دید بان کو چاد و بهشت و ربان بهشت	یار من حور است و قطره است یلان بهشت
سبزه خط بر رخ او بهشت ایمان بهشت	از بهار جاودان حسن بهشتی بوده است
ورنه مشتاق غلامی بهشت غلمان بهشت	خوش نبی پروا خراجی مانگر دآن رنگ بود
شکر زبان تا چو گویم کرد امان بهشت	داده از لطف و رکوبش من گشتند را
حرف زد و داغ خط جو ار حور و گلستان بهشت	اضطراب دل بیاو کو چه جانان فرود
خوشگوارش می نیاید نعمت خلان بهشت	هر که باشد سیر چشم از لذت زهر غمش

مایل دیدار حور ایترا کوی تو نیست	گر چه نزد نا همدان اعلی بودشان بهشت
----------------------------------	-------------------------------------

بویس

<p>زبانم وقت و زمانم ساقیت بیک گردش جهانی رفت از خود بلبستان دعائے خیر لرزد سرگلگشت چون بلبل ندارم پربند آوردم مرغ جان زندان زرمز قفل میبنا چه گویم کجا آرام ساقی می پسندم به محصوران عبات جادوان داد</p>	<p>دلم ممنون فضل عام ساقیت بعین چشم میگون جام ساقیت سرور افزا ز بس دشنام ساقیت ز بس دلکش رخ گلغام ساقیت خط ساغر بهانا دام ساقیت دعائے خیر بر انعام ساقیت که تحلیف من از آرام ساقیت مگر آب بقا و رجاء ساقیت</p>
<p>بکن توبه به فصل گل ز توبه که مایل اینهم از احکام ساقیت</p>	
<p>از دیده بود بر سرول این که بلا باست حیف است که در دمن بیمار ندانے سنگل که چون هست بدین حال پریشان سر سے نہ نہم زان جتن خبر قائل از آمدنت گرم تنجی شده محفل موسے کمر آمد بمیان چشم موب</p>	<p>بیا رعبت شکوه چو از ماست کبر ماست گویند به لبها سے تو اعجاز سیاحت در سرگر از گیسو پیاں آلود است یعنی که دلم شاد تنگ از تقاضاست در پامے تو دانم که فروغ دید میناست زلف تو مگر دام گرفتاری عقاست</p>
<p>مایل بجز از نام ندیدیم نشانی آسود گئے دل جهان مستی عقاست</p>	
<p>گر چه در خیال و دل به شادمانی هست وز چون نمی آید از حس چو گویم اینکه از هوا سپه هم شعله و شتر ریزد</p>	<p>لیک در جگر کادی شوق بهزبانی هست پنوا بهم شبها گرم باستانی هست نخل ناله سوزان در غم قشانی هست</p>

نایب
مجان
خفیه

چون ندر بر سر عشاق پی بپایه بلا آید
جز بمن نیک سازد جور آن و فادشمن
گردش نگاه او سر خوشم مهیبارد
شکوه و چه گنجایش فکر قدر دانی هست
تو که چشم شوخ دوست و دشمنی هست

عشق را و دل یابل بهت جوان طام
زان چرا به پیری هم طبع در روانی هست

بزرگن نقاب سی بت وقت رونمایه است
کارین غذا داند راست چون توان آمد
نقنه پیش قد او سر چنان کند بالا
کس نکند با دشمن آنچه دوست با من کرد
خود زین خطا سرزد جان همزاسیم
عشق راز و لاسی فخر عرش تاز بها
این خدا فروشان زلف پار سایه است
با من ابرویش هر دم گرم کج او این است
حشرگاه رفتارش محو جبهه سایه است
گرچه جور از خوبان طور دلر بایه است
ورنای منش هر دم از چه بوفایه است
عقل باز کوتاهی عجز نارسایه است

عوطبان شکر خال بلبلان تصویر اند
یابل حزن دانه در سخن سراسر است

خسته عشق تو صاحب نظری نیست که نیست
غنج سان گلشن هستی به تامل دیدم
عاشق زار تواند از دول مشغولستان
به رنگا به ره هر که فرو دینار زد
بسکه باز هم عشق تو گران سنگ آمد
عاقبت گرچه عشاق او مصادد
پاره از دست تو حجب جگر نمیست که نیست
گل چه باشد بهای تو سنی نیست که نیست
ز و چون ز غلبت سیمیری نیست که نیست
ماه گم کرد کون را سیری نیست که نیست
سرباز جهان هم گری نیست که نیست
اندرین قلام جوشان گری نیست که نیست

گرچه کنش ز رسم خود نمیکند یابل
محو فکرش نکته درمی نیست که نیست

نقد و تحسین
در این شعر
ملاحظه فرمایید
چون در این شعر
ملاحظه فرمایید

<p>خود چه گویم ز منشی بی سحرست که نیست اینک بویو چه کنی جور پرار با سب و فا داد خواه آمده در پیش تو بسیار شمت گرم خوسه ز بتان جاسی بجنب بنود جز عدم نیست بگم در عدم انجبه وجود رحمت طوطی خوشخوان نفس بین و سنج</p>	<p>آخر اندر کشش عشق اثر هست که نیست بایسته این ملائکه را جان بگست که نیست تابید بیداد تو اش خود بگست که نیست چشم بکشا بهر گنگ شتر هست که نیست میتوان گفت بهر حال هر هست که نیست آفت ابل سخن عرض هر هست که نیست</p>
<p>مایل انصاف بده این غلثانه رقم زیب گفتار تو و طرز دگرست که نیست</p>	
<p>این جور که از طرف قائل من است از برق فتنه مزع امید پاک سوخت اشک مرا چشمم کم ای سحر بر بسین روز جزا بمن نگه سیر سرافکن سطح زمین بزلزل آید بیک زمان بچه پرده روسه یار تماشا چه سان کنم</p>	<p>شکست کان همه حق جان و دل منت ریزم بسیر ز یاد که این حاصل منت این طفل نور دیده و بخت دل منت زان پیشتر که گویت این قائل منت ضبط طیش و سعه ادب بسمل منت این پرده خودی بنظر حایل منت</p>
<p>از کار رفت با من تدبیر و انرفت مایل چه سخت تر گره بخت منت</p>	
<p>رفرست بجنب این که نهانست نهان نیست حیرت زده هستی اشیاست خندان دانانند بر سر نیزنگ جهان دل افسانه عقان شنید است تو گوئی بان چاره گراز حال دل خسته چه پرسی</p>	<p>یعنی همه گویند و دانست و ایمان نیست گفتن نتواند که چنانست چنان نیست نادان بفریب که همانست و همان نیست گوید همه خلقش که میانست و میان نیست گفتن نتوانم که چنانست و چنان نیست</p>

تاب رخس از زیر نقاب است عیان تر	چون شمع بفانوس نهالست و نهان نیست
آن هستی موهوم چه گویم به تو مایل	همچون کمر او که نشانش نشان نیست
زین طرفه چه گویم که چنین است پنهان نیست در بود و دانش نبود جاست سخن نیست خود می کشد گر چه بود شاد از مرگم و در ویر و حرم جلوه بکنا بود ای شیخ در شوق وصال تو ز جان میرود اینک هر چند که برگشت فلک از من به هم بار	از ساد گئی خود به بکین است و کان نیست مان بسته او و من نشین است و نشان نیست تا کاچی بختم که برین است و بران نیست از تفرقه بگذر که درین است و دران نیست بیمار تو با هر که قرین است و قران نیست بهی که بدل هست ازین است و ازان نیست
گوید سخن نقره عیان نیست و دانش	مایل عجب است این که بکین است و مکان نیست
کدام خوبه و نخواه و جاستقر است که نیست به آسمان و زمین سپید کرد عقل رسا میان مری میان تو و موشگان را بیابا که مرخص ترا دم نزع است به دور چشم سپید است و در لغوب کس به بوسه اش از آب خضر گوسه یاش بغیر به پنهان خضر منزل مقصود و گر چه گویم از ان قامت قیامت خیز	به ملک حسن تو اما بهین و فاست که نیست کسی بخوبی آن بت خدا گواست که نیست اگر گمان وجود است نار و است که نیست میسر تا تو انقش قیامت که نیست کدام فتنه و آشوب جانگزا است که نیست چه سود از ان که مرا بهر عمر باست که نیست کنم بچ نظران عرض است راست که نیست کدام فتنه که آفت چه بد بلاست که نیست
به اختیار فلک است کار ما مایل	مراد عاشق بے برگ و بی توانست که نیست

که گوید و دانش
عجب است این که بکین است و مکان نیست

<p>تا نگاهی یار رنگ گردش مستانه ریخت پیش قاتل غیرت روز جزا فسانه است خواست دنیا و قضا چون مرغ و لهارا اسیر کی توان بی شعل آمد آفتاب نیم سوز بی نیاز بهای طبع آن گدانا زم که او مان دلا از ناز کی تاب نگاه گرم نیست چون بهای یافتن از حلقه شمع او</p>	<p>باده اشک خون شد و زوید به چانه ریخت خونم از تیغ ستم چرم بی باکانه ریخت کرد و ام حلقه زلف و زناش و آن ریخت تیر گشته آخر عمر خوش رنگ تا کاشانه ریخت خاک برفرق بهما و افسر شانه ریخت پر تو عتاب رنگ عارض جانانه ریخت ساحر چشمش ز خالی رخ بر آتش ریخت</p>
<p>قصر سستی سست بنیاد است مایلین جان تا زو از آب و هوا سوزی ز بیم این خانه ریخت</p>	
<p>فرست عمر به کامیدن و افزودن رفت سجده بر پای تو صد جیف مرادست نداد پند او بردل من یکسر مود رنگ رفت گرد بادانه دین دشت چو سر بر گرم مهر کراست جنون چاک به پیرا بن زد عمر و ریاس تمنا بر آمد بهیهات</p>	<p>مایه ام حلقه تاراج نیا سودن رفت سر بسودای ستم جبهه افسر سودن رفت سستی ناصح همه بیکار ز نشودن رفت پای من حلقه ره باد به پیودن رفت پاکدامن چو گل از تهت آلودن رفت کارم از دست بفرقه تلف لودن رفت</p>
<p>مایل از گام به همراسته خطا زود نمک رحمت حق همه خواهد بود و بخشودن رفت</p>	
<p>بر زبان شکوه بسی حجت صیاد نم نیست جو می نمون کرده ام از دیده روان غم عشق در ره عشق اگر سر برود پانه کشم کفر عشق است به مطلوب کسی دل سبتن</p>	<p>دارم ان ذوق سیر که چمن پاؤم نیست رنگ با اینهمه بر شهرت و ماؤم نیست بیوفای سبق کتب استاد نم نیست جز رخ و فد تو ذوق گل نه شناؤم نیست</p>

لعل و دل از این سخن
لعل و دل از این سخن
نقد و جاک که در دست
محرک است

۵۷
۱۱

<p>فراخ از فکر گه جان شده ام و زهر من سرکشی شیوه ناز نیست ولی گرا انسان</p>	<p>در بیابان طلب راهم و زادم نیست خاکساری نمند از نسب آدم نیست</p>
<p>مایل این جور که برین کند او میداند که بدنوان جزا نیز مگر دادم نیست</p>	<p>آنکه کارش لب ز عرض و فروشی است هو نیاری چیست غول ادبی آواری</p>
<p>پا زبان من به کام و پا زبان سوسن است خطر راه منزل مقصود از خود رفتن است غیر چاک کنون کجا یک تار و پیر این است دل به پهلویم مگر از سنگ از این است بسکه از سخت جگر گلهام اوردا من است کار او دامن درین بیا هم مالیدن است از مود و خورشید یعنی به دانا روشن است هر که ار می تو میدانی همانا مرن است</p>	<p>چون توان از حبیب دامن گشت کزین اینگه تاب منعی جور تان آورده ام خار غار سیر کشش نیست اصلا در فراق وای بردستی که مرنند نقاب می کشد در فروغ کار دنیا نیست بزم سرشنگی کام جان از طوف دل می جو که در دیرم</p>
<p>بگردنیا دوست دشمن است یل هر که با وی دوستی در زید با خود دشمن است</p>	<p>شمع سان سوز دلم یعنی ز سهار روشن است جلوه نیک اختری شبها پلدار روشن است شمع من چون دیده ماهی به دریا روشن است از فروغ حسن تو چشمم تا شار روشن است بر تو یارب راز مرنیان پدیدار روشن است در میان محفل من شمع مینار روشن است</p>
<p>سرسر ز گفته بر احباب اعدا روشن است صبح روشن از سپر روزی شود تار یک شام آب اشک از سر گذشت سوز داغ دل جلوه روی تو میدارد دل نظاره شاد خواهم جز بوسه کنج دمان پانیت زاهد تار یک باطن بار می باید کجا</p>	<p>مستمانست مایل به لذت یار من</p>

لا مردی غافل

نموده خود فروشی
نموده ای است

<p>پنجه خورشید سان نقش کف پارس</p>	<p>با صفا با من حدیث عقل کی فرزانی است شهرت فرماد و مجنون که پس افسانی است با خیالش مردمان چشم را سحانی است هر را بر شمع رویش حسرت بر دانی است در نقش را از خویش و آشنا بیگانی است و ختر تر است بازاری نه زانده غانی است میشود پیانده ام پر گرتی پیانی است</p>	<p>با به صحرای نهم باز مرسد یوانگی است انچه بر من میرود گفتن نیا رم شسته غیر را با یار توان دیدیمیم ز رشک ماه تابان را اگر غمت بر دل بجا است نیست لغت آشنایان دوست دشمن گدا گر بزم میکشان بی پرده آید شرم چیست می رود از شوق و ذوق با ده ساقی جان من</p>
<p>گر بچشم کم به بیدار دلش فکوحیست دیده ام دیوان بابل نسخه دیوانگی است</p>	<p>با دیوانی نیز گرد و حشت من بارگی است ثابت اینک ره نورد حشر سیارگی است زاهد ابله ندانی بت بدگی بیچارگی است نقد او طاع جنون خلعت گریانی است پرده اش را نگاه حسرت نظارگی است مونس شبهای تاریک من از غمخوارگی است</p>	<p>از تنی پانی مرا کی غم دم آوارگی است قطب خواهد گرد و سرگرد و دیگر گشت ترا حق پرستی می نیارم کرد چون بت بنده ام هر که از بیگاه عشق غمده منصب نصیب نیست محتاج نقابان عارض عالم فریب سایه هم از همنشینی باز ماندانامش</p>
<p>بوده ام مایل رضا جوئی قدیم خویش می ندانم کینه و زبیا چه ایکیارگی است</p>	<p>می نیارم که کند پیک صبا آمد و رفت دارد از ملک عدم سوی فنا آمد و رفت تا درش هست ازین راه مرا آمد و رفت</p>	<p>چون بگویش کنان خسته گدا آمد و رفت باشند این دهر سرای و چو مسافر خلقه دل بر صبر ندارد و سپه بکدم تسکین</p>

<p>دل گرفت از ره و رسم حرم دیر مرا سهرکشی نیست برین ولایت تا منعم ره بجای نتوان پردن بهیچا گردش سوین آمدنش یا برادر مستن من نوازش جلوه یارست بهمانا که کند</p>	<p>باشد اینک سیه میخانه روا آمد و رفت کانه رین را بگذر چون تو لبنا آمد و رفت نفس از سینه کند هرزه چرا آمد و رفت میتوان گفت زین ره که خوشا آمد و رفت هر و مه گرد جهان صبح و مسا آمد و رفت</p>
<p>ره بهتر است که از جد دل آفرماید گر تو داری صفت قله تا آمد و رفت</p>	
<p>از فروغ ترانه عشق است نال آهنگ نغمه سودا کو تکلف میان ناز و نیاز درم داغ و سیم شک روان خواب و دیده میرو و چون دل جای تیر تو کرده ام در جان صبر بیدل شد زد دل که برد جگر سخت سخت گلشن شوق قیس و آوار گشته دشت جنون کرد یگانگی ز خویش تبار</p>	<p>که دلم شمع خانه عشق است آه نه ترانه عشق است خلوت حسن خانه عشق است سره نقد حسنانه عشق است طعن افسون فسانه عشق است دل نشین تر نشانه عشق است قبضه مالکانه عشق است اشک جوئی روانه عشق است سرم داستان عشق است هر کسی کو یگانه عشق است</p>
<p>ما لیل طاین در دو عم مبارکباد بر مرادم زمانه عشق است</p>	
<p>در گلشن کوی تو هر آنکس که مقیم است ساری است بدانگونه در اعراض عشق است</p>	<p>بدتر ز سقر در نظرش باغ نعیم است بر سوبه تن زار رگ نبض نعیم است</p>

در یادلی چشمم گریه بار به بینید طبعم ز جوان سبته خویش غیور است از گلشن مازش نتواند که برو بود هر کس که خورد ز هر غم بوشش بدین بزمم ز دست دوم تو سبجه کده گردید از یکیشی خود چه براسم که خیالش	سرو نخبه مژگان ترم دست که میم است از پیر فلک فیض چه جویم که لیمم است هر چند که بی ساخته غم از نسیمم است در کام دلش آب بقا مار جسمم است گویم کف پابت با ترو دست کلیمم است در گوشه تنهای من یار تدیمم است
--	--

انگیزه نگوئی است چو از محبت دوست

مایل تبر از دشمن بدکیش چه میم است

نازم به سرگذشت که تفتش ز سرگذشت دل به ره نیافت از آسایش وطن سرتاز سرزمین و زمان عبته و نیافت برزور بازوی خودت امی شیخ گمان سوزن زد دست خویش میجا فرو کند زاهد ز خالقا به پیغمانه مے رود	کارم ز کوشش و شش چاره گر گذشت عمرم چو آب جوی روان در سفر گذشت سسته دعای من به تلاش نترگذشت تیک کجای زدی که برون از جگر گذشت تیرنگاهش از جگر من چه در گذشت دانم که چشمم ست تو اش در نظر گذشت
--	--

مایل ز دل خند یک نگاهش بدر نزد

این تیره آه نیست که از نه سپر گذست

بها نقد چه روی در سرت چه سودانی است ز گریه دار بهشتان اگر بود مستی چنین که تیغ قضا تیر و سرفشان آمد هوای سجده آن نقش پای به سردا گذر به کوچ قاتل کار پو ابوس است وگرازان قدر عنا چه فتنه با نیزه	پایم بکده زاهر که دلکش جایی است و ماسوی اند بگریز که ترا پای است نگر ز گوشه ابروی یار مثل یایی است که مهر و ماه سراپا بشکل سیامی است ز خون بیکهان موج خیز و یایی است بهر طرقت ز قیامت فنا ده غوغای است
---	---

سخن زحل بیا می کند مایل

نه فاعل است مگر موطی شکر خای است

چشم معنی باز کن جزو کل شیا کیست فرق در دیر و حرم از اصولی بود و فیس چون بود و انجام ما بگذشتن و گذشتن کار من بر پیش قدم از پیروی نه تو دوست هم آخر میشو دهن شمع در سوز و گداز خاطر و باطن کنون من از دورگی کرد عشق	بگذر از دورت برستی قطره آبی کیست از دوی گر گذری بینی که در هر جا کیست چهل عیش و خم و سود و زبان ما کیست در نگاهم جام مینا و خم مینا کیست مخمل عیش و صفت ما تم بردا ما کیست سپید تصویر سان جسم و قبا بی ما کیست
---	---

و دیده تابا ز است نیز رنگ جهان دار و نمود

مایل از بر هم نمی آبادی و صحرای کیست

لوزهار آمد هوای دامن صحرای خوش است سوسم گل است اگر در گدن مینا خوش است شد دل من غنایپ گلزارین کوی یار از دوی می حامی کار بگردن است بگذر از فکر کفن فقر لباس و گذار پیرچه آید از کور و یان همه خوب است و خوب	از کهن دماغ جنون بر سر زدن کلان خوش است سر نهادن نیز به پای خم مینا خوش است آب رنگ گلشن جنت کشمیر نا خوش است وضع انبانی زمان با بگذر نا خوش است بی تعلق بودن از آلاش مینا خوش است هم خوشتر بوده است جوهر مینا خوش است
--	--

میکنند کار تک در دیده گریان من

از جوهر سر سبز مایل غبار نا خوش است

دل از جور کشی هندی مجایا چیست متمم که سوزم و دیوانه وار دم نرغم خیال چاره در و جگر بدل مکنم	مقام شکر بود شکوه های سیاحیست ترافغان به لب می غنایپ شیدا چیست هر یمن عشق چه داند دم میسیا چیست
---	---

<p>چو آمدم ز عدم باز میروم به عدم فروغ نقش کفت پایی یار پاید دید اب ابر ز اشک روان بنمید انهم زخی تھی است چو ابرق می نیارم زفت کشیده است دل ز سنگدل بتان سخن</p>	<p>به زیست و مرگ نمیدانم که غوغا چیست بمن حدیث تجلی دست موحا چیست که جوئی و چشمه و میلا و جوش و جاپ چیست بعزم کعبه عبث زاید این تقاضا چیست ز من میپرستی آهن کدام و تحارر چیست</p>
<p>سخن گم است به رفزدان او مایل بغور کس چه شکافد که این موحا چیست</p>	
<p>ریخ بسیار است در دنیا و کمتر راحت است جز تعلیقن های دبی نیست کثرت را وجود ساروان بگذشت من چون نقش پا افتاده ام ز ابد آن خانه و آن باغ ارزاسی ترا هست عتقا فارغ از اندیشه ام قفص با قدر عنای او دارد سر به پای می آب در یاد ز نظر من آید آب آینه نیست دل در پهلوی و تا نفس و دینیه ام</p>	<p>آرزوهای فراخ و تنگ وقت فرصت است اینکه می بینیم نهانی است باقی محدث است سنگ راه منزل مقصود و خواب غفلت است نیست با کوشش برار کرم و جنت است مامنی خوشتر به عالمی ز کنج غلک است سرو با این سر بلند بهیچ کوه فطرت است بسکه از موج خرام یار محو حیرت است در میان رشته امید عقد حسرت است</p>
<p>جای یک ساغر و بدینجو است صد طلال ساقی می خانه ام مایل چه عالی بهت است</p>	
<p>بخت ناساز چه گویم بچه عنوان برگشت باز آمد ز حرم فنیج و سوسن میکره رفت هر که دل بست به عشق تو گذشت از سر جان دعوی نور بر و سوسن تو نیار و کردن</p>	<p>آن نگه همچو دم خنجر بجان برگشت چشم مست تو مکر و دیدن ایمان برگشت بیدلی رانه شنیدیم که او جان نیرگشت سوسنی خاور ز حیا مهر و رخشان برگشت</p>

<p>سوی من آمد از راه نشانان برگشت گفته غیر آخری دشت ز پیمان برگشت</p>	<p>از طالع بر شسته و گشته ناچهر گشت کهن جفا پیشه بمن عهد وفا بست کون</p>
<p>گشت افروخته دل ز صحبت ارباب ریا مایل آخوسوی میخانه غرغخوان برگشت</p>	
<p>وان که دشمن بهم نگیرد جان باستان وان که نبود آشنای گوش فریاد نیست سجده گاه سیل کیسه پای بنیاد نیست بر زبان بهم نام بر دهننگ میاد نیست هر درزی با لیسان تعلیم استاد نیست رحمی ای ابر سر شک این قضا داد نیست یوسف مصری غلام خدمت زاد نیست انچه بر من میرو و فی الجمله بیداد نیست</p>	<p>آنکه ندید دوست در عرض فنا داد نیست آنکه باشد از زبان بیگانه حرف جور است کیست بالاتر بلا کش از من خانه خراب بوده ام ز اذربولن میدی کرد خنجر گاه میجو رم سوگند قرآن و خدا باشد گواه از لغت داغ بگور سینه پیروزدم را ندیم از عشق زلیخا چون سخن آشفت گفت گر نمیکردم وفا یار از جفا باز آمده</p>
<p>بست چشم سرمه سامی او زبان شکوه ام دگر بوی من گره مایل که فریاد نیست</p>	
<p>مدد شکر سرمه بارکش طلق بهمان نیست در تخم امیدم اثر نشو و ثمان نیست زلف تو دگر عیبت نگردام بلان نیست الیشخ بهمانا خبر از زجر جزان نیست خالی ز برای گله جور تو جان نیست در چاه ذوقن گر چه بجز آب بقا نیست تا صورت آئینه دولت محو مقام نیست</p>	<p>دل را از قناعت بوسه بک و نوا نیست در مزاج هستی صفت دانه بریان امید یا سیران همه محروم رها نیست بر این خلائی که کنی جور سپهر نیست آنگونه دلم پر بود از جوش و فایست باور چه بود و تاندهی تشنه لبان را دیدن نتوان محسوس رخ شاد معنی</p>

<p>مستان سرطوف حرم و دیر اندازند آئینه بودش جهت از مشق تقصیر</p>	<p>یعنی دل نشان پیر و ارباب ریاست جز عکس رخ نیار و گر جلوه نما نیست</p>
<p>مایل دل خود بر طمع خام چه هست در طاعت این سیمیران بوی وفا نیست</p>	
<p>رسد به بوسه شیرین نگر ز حرمان دست گره کشادن بند نقاب دست نداد به دامش نزد دم دست پان از ادب است زد دست برد چون بوده اهر گریان چا بدست خویش زنی بر سرم اگر شمشیر هراب بر زمین دیر و شیخ کعبه چه کار به نیل دل و لث فانی تو دست پاچه ز نه قناعتست که مستغنی از جهان سازد</p>	<p>به آب تیشه ز رفقا و دشویم از جان دست کنون ز کاوش غم میگزیم بدندان دست خودم نمیرسد از ضعف تا گریان دست عجب نباشد از آویزش دامان دست ز دامن تو شکر کشید توان دست که پیر میکرده را داده ام به دامان دست زد هر دم چه در انشتان بفشان دست مکن در از گهی پیش اهل حسان دست</p>
<p>ز بخت بدست که گم کرد دست و پایمیل زدست گیری او چون کشید دانا دست</p>	
<p>حیف تارفت دست یار از دست می گلگون بجام کن ساقی روی بنا که رو نمادارم سر ز پایت غیتوان برداشت تا تو رفتی ز چشم من رفتست خون من از خناست ز کین تر تیغ بر فرق سر گرانان زن</p>	<p>دستم از کار رفت و کار از دست میرود اعشرت بهار از دست میکنم نقد جان نثار از دست گر ز فی تیغ آید اراز دست دل ز پهلوی چو اختیار از دست تدبیری کاش ای نگار از دست کار اهل طلب بر آراز دست</p>

دست یار از دست
دست غیتوان برداشت
دست نثار از دست
دست آید اراز دست
دست اختیار از دست
دست نگار از دست
دست بر آراز دست

<p>چشم چشمت از بند دلدار نیست دست از آلودگی بشو کن عمر تا توانی بساز کار دمه</p>	<p>چون دیشب میشه میگسار از دست میرود همچو آب شار از دست فرصت وقت ز نیهار از دست</p>
<p>دست بر سر زدن چه کار آید رفت مایل می که کار از دست</p>	
<p>عطای پیر مغان خوشی لی سزای تو نیست به پندی جگر کس مباد جانش دگر چراست پیر فلک بر سر جفا کار تغییر اثر محبت مسیحا شد مگر بروی نخستین نداده اند ترا بیادگر مکن بازار سر فروشان بین</p>	<p>بروز میگذرد زاید برون که جایی تو نیست ولی که در گریخواهش جفا می تو نیست بفاسقان اگر ای بیوفارضای تو نیست که ادم کشته بهای جانفرا می تو نیست و خاکه در دل بسازد آشتای تو نیست که نقد جان گرامی گمان فدا می تو نیست</p>
<p>اگر چه یاد شد وقت خود بود مایل ولی که گفت ترا این گرامی تو نیست</p>	
<p>نازد ستم یار و امن چید است روی خود در خواب بهم نمود یار حرف چه توان زد و صفت آن و بن دل ز پهلویم بدزدید از نگه شمع سان افتاد آتش در سرم حال دل در کوچه قاتل مهرس از قد و مش می نگنجد در قبا تیرگی اختر سن بد بلاست</p>	<p>جیب ر دست آستین بر دیده است شکوه ام از طالع خوابیده است لب تشیرینی بهم حسپیده است باز پهلویم و نگه بدزدیده است تا که بر پایش خا مالیده است بسلی در خاک خون غلطیده است بسکه گل برخوشتن بایده است آفتاب از سایه اش سبده است</p>

	<p>بسته ام مایل بزلف بار دل دو سودا در سرم چیده است</p>	
<p>نیست هلال در شوق فلک آتش است در زبانه از چهره و جبهه نقش است طرف چمن کنار حواریت گلبدنش است آرزوی دلش بهین لونه نعل برش است از غم هر شوقی صلی بهم نشان شکش است شام و سحر هیچ قبابین دل مشغولش است</p>		<p>گر در چشم فتنه خیر سبکه ز عشوه گلشن است سجده همیشه میکند در خم ز طاق ابرویش حور و جنان و چشمه اش مرده و دهر کبکشی کاش سوار میکند به تن لب بود هلال خواسته جان که بر رو گفت و لکم صبر کن تا چه بلا بیاورد بر سر جان خیال زلف</p>
	<p>لی تو بدیده و لب لب شک تر است و آه گرم مایل خسته دل به بین تلخ در آتش است</p>	
<p>ولی چه بهره بود که بصیرت دل نیست به بجه عشق نظر کن پدید سائل نیست بد و حسن تو دور و میر و تیغ عاقل نیست بیا و قصد مار و ش چاه بابل نیست بچشمم کم منگدیس را که جابل نیست ز طوف کعبه و جنانه تیغ حاصل نیست به پهلوی من اندر و گین کردل نیست ز ناز کی سهر تکلیف چو قباقل نیست</p>		<p>بردی شاید منته نقاب جابل نیست ز جان گذشتن عاشق رساندش کبار بهر که بنیم دیوانه است در شوق بعشق زمره حبیبان دلاچه بندگی طوط ز فکر هر دو جهان شد خلاص در غم عشق زیارت دل خود کن که جان بیاساید چرا چنین تیغی بهم میکنی ستم آخر چه سودا گریغ تیغ و کفن روم براد</p>
	<p>به آن خدا که قضایش نوشته بروست ز قتل خویش به تیغ تو غم به مایل نیست</p>	
<p>راست گویم که درستی و فغان تو نیست کو شکستی که ابعده تو بچان تو نیست</p>		

نعلین در شوق
سجده در خم ابرو
حور و جنان
کاش سوار
خواسته جان
تا چه بلا
لی تو بدیده
مایل خسته
ولی چه بهره
به بجه عشق
بد و حسن
بیا و قصد
بچشمم کم
ز طوف کعبه
به پهلوی
ز ناز کی
راست گویم
کو شکستی

<p>این دل غم زده شرم زده احسان تو نیست خلش دل به که از شرم خزان تو نیست کس نگوید که فلک تابع فرمان تو نیست غنچه نیست که دل خسته پیکان تو نیست رفتن راه و فاد در هلاک آن تو نیست</p>	<p>هیچکس نشاد نکرد به نگاه لطف خارخار است بجان آئینه زالد جوهر تو بنوا اینک کن جوهر از باب و فنا غمزه و اکن بچمن زار اگر شک باشد در سرشت تو خدا و او بود عرض جفا</p>
<p>از آن درد بود حسن بیان ای مایل گیست از قدر شناسان گشتاخوان تو</p>	
<p>پیچو عنقا ز دهن نیستان نامی هست دل سیر خم گیسوی سبب فامی هست چون پراز باوه به پیشم خمی بامی هست مخودیدار تو خورشید لب بامی هست کار باغچه دمانی و گل ندامی هست پس مرگ است بدنی اگر آرامی هست</p>	<p>لب بوسه ز جانان طمع خامی هست حال من اینک پریشان شده دانی هست پیچ غم نیست زد و ز فلک بدنازنگ جلوه اکنون بلب مگر کن ای غیر ماه و بهر دل تنگی و خونین جگر پیچ میرس نیست یک خط دل سودگی کس تا زیت</p>
<p>حضرت پیر معان را چو مریم مایل من ندانم که چه کفری و چه اسلامی هست</p>	
<p>این غنچه تصویر گوی و اشک دانی نیست این طفل بر اهل نظر ناشدنی نیست دختر است بر حسب نمناشدنی نیست کار من از اعجاز میسهاشدنی نیست ای خضر کیفیت صهباشدنی نیست دل پاک ز آلائیش و نیاشدنی نیست</p>	<p>فرحت بدل سبب اهل صلاشدنی نیست دریادلی اشک برست فزون تر رخصت ندید ناز کشش از پی قیسم غیر از لب جانان که شود او به نغم بر آب بقا ناز تو از غمزه و لبهاست بامشق صفا صورت آئینه نسازی</p>

له خورشید بهر نام
از دال دست به
قریب غم بهر نام
بداد و بد بهر نام
بسیار در سر

	<p>مایل زنگاهش نبسته جان بسلامت جلاد ستم پیشه مسیحا شده نه نیست</p>	
<p>هلال ابروی اولیک زان بلندتر است اگر چه شان ریاض جهان بلندتر است چه شد اگر سرگردن کشان بلندتر است فغان ناله زارم چنان بلندتر است که دست فیض میان جهان بلندتر است به کبر این که سر آسمان بلندتر است</p>		<p>به رتبه طاق حرم بگیان بلندتر است نمیرسد به سر کوسه ادبیک پرگاه خبر و به خاک توان شد چو گردباد آخر زبانگ صور که ارم امتیاز خواهد کرد عیان بود بر دانا ز اینجبه خورشید به عجز خاک کف پاست یار می بوسد</p>
	<p>کفن جز اطلس گردون نریدم مایل دلغ بکس عاشقان بلندتر است</p>	
<p>جلوه آفتاب را دیده شکسته نخواست مهر بلند بهمت است کام دل ز فلک نخواست زنگ خازنازی کی آنکه بی کفک نخواست بسیگانه از صف فخره یاور می و ملک نخواست خسته نوشنخدا و مریم خرنمک نخواست ناوک جور بچکبه جز دل من ترک نخواست</p>		<p>ز ابد تیره ز و ز صیبت از می اگر چنگ نخواست فطرت پست او بود خورگ سلفه پروری بندگی ز خون من خنجه و دست را نگار ریخته خون عالمی ترک نگاه ز خود سر تشنه بوسه لبش آب بغداد می نه جست جست ز شست تا برون رست به بلوم رسید</p>
	<p>مایل طبع ناز کم میل به سخت دل نکرد زر گل پیچکه بد بهر خبر به از حاکم نخواست</p>	
<p>خوشر است اینهم ولی اندک فامی بایت چاره جوکی ریخ بردن بهر مای بایت عرض حال ما سیران بلامی بایت</p>		<p>نیست شایان گویم از ترک جفامی بایت بید و چون در دشت ترک دو باشد علاج رتبه سرگوشی یار است ای زلف رسا</p>

از سینه خجندی ندارم تابا پیش دسترس روشناس آن خود آرا از چو پوست کینه خاک گشتم در هوای گشته دامان یار	ناز ما بر سر خرومی ای شامی بایدمت بان من ای ساد دل مشق صفای بایدمت رحم بر حال من ای باد صبا می بایدمت
--	---

شکوه جور بنان کفر است در لکیش وفا
مایل آخر پاس آداب رضای بایدمت

ز دوست آنچه رسد اعطای بی سبی است یکبست مومن و کافر بغض پیر مغان به مجرب جان بخشش او مسیحا را بزم گل نمک افشانند در چمن غنچه بگویمت تو همچو چشم وحشی است آخر لذاب باشد اگر آب می دهنی ساقی کسی پیاس وفا و ادب کند تلکے هر آن جفا که کند بار از وفا کش	کمی بویهم تو از خواستش فزون طلبی است همین بدید و حرم فرق ندی غمی است و گرفت چه توانشد بغیر زین که بی است ازین تبسم شیرین او که ز میوه بی است به پیش این نظر خوش اگر چه چشم غمی است که زود خشک زبانی ز تو نشسته بی است همیشه سخن آن بگو آن بی سبی است لب شامی نکایت کن که دلی بی است
---	--

از خضر مکت آب بقا کش مایل
که نوشداوی جان پرور می غمی است

دل که خسته ز ره گمان و ابروان نویست چرا که کشنده حیران شفا نمے بخشه نگاه گرم چرا از غضب قیامت کرد دلا چه شکوه بجای است از نیامدش جفای پیر فلک به بهت نمیدانم ز جوش سخم شدی آب در چرخ نمین	کدام حیرت جفا می که در کمان نویست چه معجزه و معجیسی که در لبان نویست که گفت قنطره محشر ز پیران نویست کشش الفت تا نثار در فغان نویست مطیع بنده و دیرین غم از جان نویست زهی سعادت یوسف در زمان نویست
--	---

بدرست
بدرست
بدرست

اشاره مقدمه در آنچه غم خوری مایل
همین که برگرفت تو نقد جان تو نیست

بسیل که بشاک سرگویی تو پیمان است از غنچه گویند سخن پیش ومانست از حال دل سوخته ام باز چه پرس از خون جهان نیست گرانی سرسوی چون نازکمه می توان دید به چشمش از داوری روز جزا یاد کن آ حسر	در یاب که دل خسته تیغ تو جهان است بر نکته دران که سخی هست مردان است چون شمع بدل نچو بود لعل زبان است وز نازکیش زلف مفردش گمان است از بسکه جهان از نظران می میان است و خسته شمشیر جفا می تو جهان است
--	--

مایل زلف داغ جنون دل به بر من
فصیح است که در پرده فالون نهان است

شب غم از دل میتا جی نعلان بر سفت نشسته ام صفت نقش بلبلان سر کو بحیر تر کم که چیه خبر دو گر ز رفتارت بجز راه و خاندن سببان فلک رسیده ام (گل) اهل بنون مبارک با ز بسکه سوخته عشق تو جان بشتابان	ز حالمان فلک شورالامان بر سفت با ستیاری اهدی غایتوان بر خاست بد مهر شور قیامت زهر کران بر خاست اگر از دل ه شرخشان بر خاست ز هر طرف بچمن شود بلبلان بر خاست چو شمع شعله ز خاک هزارشان بر خاست
--	---

اشاره نیست ازان ترک تو جوان مایل
چنین که بر سر کین پیر آسمان بر خاست

شوق می باله مگر قائل بکف خبر گرفت سوخت دل ز آتش شعله داغ جنون نیست غیر از بخودی کیفیت مستی پدید	بخت می ناز و جهان زندگی از سر گرفت از جیغ خانه خود آه آتش گرفت ای خوشا زندی که در دو برفان گرفت
---	---

<p>بسکه جوش جوش من خج زده بر در گرفت بر دو در عرض ستم بخوی یکدیگر گرفت آتش همسایه این کاشانه را هم در گرفت</p>	<p>بر رم آید تو نشد در بیان خوشنگ اندر سخت استیم پیر فلک ناسازگار سوغت دل در پهلویم از گری داغ جگر</p>
<p>شد درفش کاویانی سرنگون مایل زعم خادم ملک سخن بی یاری لشکر گرفت</p>	
<p>چرخ فلک ز گردش چشم سپاه کیست جادوی سامری بی ادای گناه کیست روشن بود ز غیرت طرف کلاه کیست این مهر تیره از اثر دود آه کیست از عاشقان بزرگ شاد نگاه کیست بی در بهشت جور نکردن گناه کیست ای سیکه با صبح گو خاک راه کیست</p>	<p>نیز نگ روزگار ز روزگار کیست اعجاز عیسوی است به حرف لب کلام قالب ته کند به صبح ماه نو بر روی نورست نمایان خط سیه تا بوسه زنده به سر پایی ناز کیست عرض و فایر تو گو فتم خط ایمن در چشم مهر و خنده اثر تو یک کد</p>
<p>هر عاشق است حسنه ز پیدا و دلبران اما چو مایل اینجه حال تباه کیست</p>	
<p>رویف شامی مشالته</p>	
<p>از دلی فیض زنده دست عبث تا زش گل زنگ بوست عبث تا صبح این لغو گفتار عبث نتوان فتنه شست و شست عبث با من آینه رو بر دست عبث چاهه گر سعه در ز فست عبث</p>	<p>از فلک دل چه کجا جوست عبث می خواند که بر سر است خزان من و ترک بستان خدا عبث داغ نونم ز وامن جنت عبث رویت یک چشم ز خود عبث بچه گل پاک سینه توان درخت</p>

عنه
درج

دل آتشک است همچو دهن بر سر عتبه این ای سیکش	خواهش بودم از دست عبت داشتن این تنی بدوست عبت
--	--

یار گرم جفاست خود مایل
بر لب شکره علدوست عبت

لور گردیدست ظلمت الغشا رحم نبود در فرازش الامان نقشه پیچیده ز قدشش اکر در در حقیقت یا سسم از موج امید چار رکن بسته سن بوده اند خوبی او بوده وفا با عاشقان	الغیاث از روز قرق الغشا هر نبود در طبیعت الغشا میشود بر پا قیامت الغشا سنگگون افکنده قنمت الغشا رنج و حرمان یار حشر الغشا از ازل جورست عادت الغشا
--	--

هوش کن مایل که در خم چرخ او
نیست جامی راح راحت الغشا

برند میگرد و اعظم تر است بجا بحث رسید کار به شمشیر همان را کجا از دهر و تن را درین داشته ایم سجوش طبع روانست طفل کینک مرا بچشم غور بین کش وجود کالعدم است شنید زان بیان بخش حرفی شد رفیع زبان هتنگ ازین لبران که بچشم کسی ز اهل سخن بجز آن دهن نشنود	ز ابلی است کنیز جابل ربه دانا بحث بر بنیت ابروی قائل شد القدر با بحث زبان تیغ نو دارد چه مرز به با ما بحث که بهجا بکند حجت و به دریا بحث بمن چه مرز دکنی بر نمود دنیا بحث مخضر داشت ز کیه گوی مسیحا بحث که میکنند به یکو سه پیش صد با بحث زعیم راست به رفه و ن این مقام بحث
---	--

امید صلح از ان تند خو بحث مایل

کبری جهت کند از عاشقان شیدا بحث

ردیف

بود معامله سرگیشان به دلبا کج	سپهر راست نسا زید با کس الان کج
خمیر راست روی در سرشت کز دست	دام ابروی آن کینه جوت با لک کج
به راست باز کجا محبت کج آید راست	گنداشت تیر نظر که چو گمان راج
ز فرط کاهش غمت شد دست بدلال	کلمه بسره نهاد آن بت خود آراج
به راستی نزد راه افغنی چکان	چرا چنین نبود گیسوی چلیبا کج
بد مریله افغنی نهیست	که راست سازد بار راست چو کج
نگاه گرم نه کردم به عارض نازک	بود عبت نظر آن نگار رعنا کج
چه راستی که به سر قدش ندا داد خدا	چراست اینهمه رقاری محابا کج

اکا به پیر فلک انتخابم مایل
که راست باز سازد بهیج جا با کج

اگر چه هست بد نیا و بال جان مریخ	ز بهر بار نبود است بهیج بد تر رنج
و گز شادی عالم چه طوف بر بندم	چو گشت روز نخستین مرا مقدر رنج
هزار لنگه غم عشق داده اند مسر	و گز شاد بینی بود دل زد دیگر رنج
کسی کشیده نباشد گبه ز دشمن نیز	ز دوست آنچه کشیدم دلا بر ابر رنج
رمید صبر ز دل ز بهیلام شب غم	بلی رفیق نه بود دست کس یکس رنج
بگیر دوا به جهان دل نه بست کارا کجا	که راحتی نرسد زبان مگر سر اسر رنج

بسوی مایل ناشاد رنج کن هست

کشد ز بهر تو تا چند جان مضطر رنج

اشک خونین گشت اگر گلگون بهر رنج	بنجه مرگان من شد شانه گیسوی موج
---------------------------------	---------------------------------

ناله و زاری
در رنج

نقطه در راه طلب تا به پیرل نرسی

<p>تا تو آبی قطره زن پیوسته در راه طلب ز میره در یاز جوش غیرت آخر آب شد پاک نتوان کرد غسل زاهد تر دامن لازم وحدت بر عارف نمود کثرت است تا بروی کار طفل اشک من آب آمدست</p>	<p>میکند ایماز در یاز جوش ابرو که موج دادده است اشک روان بباد آب موج کی بود آلاش ساحل شست و شو موج تا بود در باروان بکار است جوش موج میکند از چشمم کم مردم نگاهی سویی موج</p>
<p>بهر سالک بقراری شد مدارا زندگ مایل نیست از زبان حال گفت و گوی موج</p>	<p></p>
<p>تا جوش زو قیط سر شکم بسوی موج از آتش ناخواه تمنع که بحسرا آزاد در محیط پر آشوب و پر کیست ایل گرم ز خود نبرد بهر در جهان خالی ز زینت ازلی کیست در جهان سالک رسد به منزل مقصود از تلاش</p>	<p>باز آمد آب رفته ازین رفه بجو موج آلوده دامن ز بردشت نشو موج گرداب هست حلقه طوق گلو موج تا بد بکار دامن در یار فوس موج انگیزد ای آب روان داتو موج پای طلق کشاد نظر کن برو موج</p>
<p>مایل بجوش آمده تا ابر رشک من ناموس پیکر باد شد و آب رو موج</p>	<p></p>
<p>ز دلایف ج</p>	<p></p>
<p>در خوبی سفسش نبود جای سخن تیج ای پند گران بر رخ او چشم کشاید بان ایل جهان عاریتی جاسوسی است جز نام بدی نبود غنچه از موج ای بلبل شهیدا ز چنانازی لک ز روک</p>	<p>جز اینک داد و کم تیج دهن تیج از دشت حسن مهر سید ز من تیج زیبا بود غیر کفن پوشش زن تیج در دیده تحقیق بود این لودن تیج جز خار و غمی چند نه بینی همین تیج</p>

<p>باشد بر دندان خوش آب گهر لعل گر حرف زند یک صبا از قد و رویت بر یکسے خود بکشا چشم ز عبت</p>	<p>پیش لب لعلین تو با قوت یمن سر سبز نگردد سخن سر و سرمن مان تا از فی حرف زتابوت سخن</p>
<p>مایل به لب ناطقه زن هر خموشی کز قوط بهنوین نبود قدر سخن</p>	
<p>در دیف ح</p>	
<p>چون ندارد اگر عشق روی جان صبح ز روزگار گرفت گردش ایام کند دست دعا باز پنجه خورشید بر صفای بنا گوش او سفید نشد فروغ حسن کسی دزد به بدش بدین همان حسن بتان راست طرفه نیرنگی ز بخت کوزه عشاق تیره روز میر ز بس سیاهی بختم بروی روز آمد</p>	<p>چرا ز جوش جنون چاک زد گریبان صبح غیش و شب بحر چون نمایان صبح به شوق جلوه دیدار روی چندان صبح کشیده است سر از شهر مهر گریبان صبح چرا به جلوه خورشید هست تا زان صبح سواد زلفت بود شام و در و نمایان صبح که آید از پی شام وصال جانان صبح نیامد شب فرقت سوی بهستان صبح</p>
<p>لظریه جلوه خورشید رویش اندازم کجا از شامت ایام مایل استان صبح</p>	
<p>زاهد اعیست ندانی تو شراب دم صبح از صفا هست به روشن نفسان بطایم مرگ شیرین بود البتة بعد بیک سک از سستی طلوع در سبقت و بدت رزق بقدر تو شام اندل</p>	<p>آفتابی است که شد در خور و بان صبح صاف آینه هر است ز تاب دم صبح لذت تازه دیدار است خوب دم صبح را هر دورا دیدار شتاب دم صبح نان خورشید ندان که تاب دم صبح</p>

نقش بر لوح
عشق و شوق
شده

<p>شب و صلیت بہ پایاں نرسد یارب کاش رخ نمودی و دلم شد بہ نگاہ مسرور لخت دل تا کنتم نقل صبوحی نہ زخم</p>	<p>ماد گرد گرد بند نقاب دم صبح خوشگوار است بہ مخور شراب دم صبح کہ نہار بہت مفر خوردن آب دم صبح</p>
<p>داغ عشق است اگر مہر و زان اودا ہست مایل دل صاف تو جواب مہ صبح</p>	
<p>شراب بخورم و دارم بسر ہوا می قدح بہار مطرب و عہد شباب شاہد است بہ لطف تاشدہ ام اشنا بہ لب دارم قریب بادہ جنت نمے خورم ز اہد ز جو محنت سنگدل شکست ایوانے ہواے عہد جوابے اگر مہوس دارد مرا زرد قدح نیست با کسی سرو کا گر فتہ اندر یغان بہ محفل توحید رسد مرا کہ کنم ہمے بہ جم ز نشاط ز جام جم کنم ذوق میکشے ز نہار</p>	<p>چو لالہ نیست ہوس از ازل و اسے قدح ہزار تو بہ کنم ز اہد اف اسے قدح سپاس ساقی و وصف می فتنا سے قدح ز پیر میکدہ خواہم ہمین عطاسے قدح گلہ شکر و دست بند و پاسے قدح خضاب ریش کند ز اہد و تناسے قدح یخ ستایش بیجا نہ و اسے قدح ز کاسہ سر منصور کار جا سے قدح اگر قد بزم سایہ ہما سے قدح سفال میکدہ کافی بود بر اسے قدح</p>
<p>نیر ز داغ تو ان کر پیشکش مایل بہ می فروش بخر نقد جان ہما سے قدح</p>	
<p>پردہ کیسو کرد تا نمود آن دلدار رخ کار بکرو از ردی کرد و در و آورده اند بوہ رخ آرزو کرد و رخ من بر جفت خاک پایش میکند گل غازہ رخسار چو ش</p>	<p>مہر نہاں کرد و در و امان شب ناچار رخ ہست اور اسجد گاہ کافر و دیندار رخ سوی من نہاد و مگر آن پر ز بار رخ ہماچہ نازک بہت ز مین آن لطافت بار رخ</p>

عاشق و معشوق
بہر وقت و مکان
بہر حال و مقام
بہر حال و مقام

عاشق و معشوق
بہر وقت و مکان
بہر حال و مقام
بہر حال و مقام

عاشق و معشوق
بہر وقت و مکان
بہر حال و مقام
بہر حال و مقام

از کلام موفک فغان ست روشن این کجاست	مشک از قزلب چمن مطلع الوارخ
تا نگردی جو حسن به پیشال خود چو من	ای پری سپیکر مین در آینه زهار رخ

از عبادت حرف چهلوان زد که آن عیسی مسیح
په پیکیه کند بسوس مایل بیمار رخ

زبس هست آن نگار سیمبر شوخ	طبیعت شوخ او شوخ و نظر شوخ
مگر خون کسے پا مال کردست	بود رنگ خنکی اینقدر شوخ
فلک گرد زمین گردید و گفت	نباشد کس چو او جامی درگوش
کنون بهر خاکم دست و پا زن	که خون من بود زان بشتی شوخ
ز تو چاکتری دیگر که باشد	بخوبان شوختر هستی ز هر شوخ
زبس شوخه قرار نیست بجای	بود کی برق خاطر اینقدر شوخ
بر لعل لب آب و رنگت	نباشد رنگ روی لعل تر شوخ
به روی نازکت کی میرسد گل	بود هر چند رنگش سر سبز شوخ

بچشمم کم بینیتا من
بود آن برق و شامیل اگر شوخ

اردیفت

کے توان در دوسرا گردن ایام کشید	آن که از میکده عشق ولاحام کشید
چشم شوقم بره صید تمناست هنوز	په کس طایر دولت بتداهم کشید
هر که برداخته اسباب نفسانی بردوش	بارانده با غا زو به انتخابم کشید
من کدام و چه رنای که دل ازادان	یار در حلقه کیسوس سیه فام کشید
کس ز دشمن کشیدست میان عالم	جان من آنچه زد دست دلان کام کشید
شام بیل نکشیدست نه پروانه سحر	ورغمش آنچه دل من سحر و شام کشید

کلام شریف
سمن

<p>هر که در بزم جهان خواسته شیرینکامی بندوی زلف چه دارد و بطوبی در کفر</p>	<p>ساغر زهر ز جوش طمع خام کشید جانب خویش دلم از سوئی اسلام کشید</p>
<p>مایل از غم ایستادند اینک بر سر قلم تل پید رود چه مصام کشید</p>	
<p>آنکه با عاشقان وفا نمکند بادلم آنچه کرد و فرگاننش چه کند گشته اش ز پاس وفا غم عشقش چه سخت خونخوارست هر که خاک ریش کشید و بچشم تا بامان رسیدنش نتوان چاره در و مند عشق طلیب حشر این طرز از که آموزد</p>	<p>ستم اینست گریختن هم یگان ناوک قضا نمکند شکرت تل اگر ادا نمکند جز جگر بیج ناشنا نمکند بوس میل طوطیا نمکند رحم بر خاکم ارضیا نمکند چه کند چون اثر و دوا نمکند فتنه رفتارش ابریا نمکند</p>
<p>جز خدا خواهی گنج ز خدا مایل این هیچکس خدا نمکند</p>	
<p>چون بوی نهستی آن و جانم دادند دستگاهش چو فروز دیده پیستیتم واروی در همه عالم بی او پیدا نیست چون رخ یار ندیدم بلب بوسه زدم ز بهت دقت کجایان فانی راست گفتم و نشین بخت سرودند چو اهل سخن سرم با سوخته زمین بر پلهای زندان</p>	<p>دل سودا زده زلف بتانم دادند از بغایه فلک خط اما نم دادند در دل ز عشق چنین در و دمانم دادند حق ندانم که چرا چشمم دما نم دادند لب پگاه آه هزبان بهر فغانم دادند لیک ز مغر دمانش نداشتانم دادند تاره و جابه و در دیر سخانم دادند</p>

در این کلام
از این کلام

تا دم گشت گرفتار به بند لطفش
خط آزادی از قید جهانم دادند

هم لب با شده حیرت به بیان حسرتش
گر چه یایل به زبان حسن پیاغم دادند

در خرابات سغان با ده نامم دادند	مردۀ سیمانی رفته حسابم دادند
خوابم از دیده گرفتند و سپردند بخت	آسجیم بردند ز من باز نشاءم دادند
جان جان روز نخستین لقب او کردند	در جهان عاشق دل داده خطایم دادند
آب دادند تیغ بگش چون ازل	لشنه کامی بدل خانه خرابم دادند
و چمن ز نار محبت زنی نشود نما	آن نهالم که ز خون جگر آبم دادند
دیگم دهر به گیشم زدن بر بادست	فرصت عمر روان بچو حیا بم دادند
شکوه یار بود کفر محبت جز شک	چون دل جو کشد ذوق عیالم دادند
داد از جور بتان پیش خدا خوابم دادند	که سوا الم نشیند و جو ابم دادند

اشتب طبع به جولانگری آمد یایل
تا مغان باوه گلگون بدر کشم دادند

جان سلامت کجا زان حزه پیغمبر برد	کان کینه مفتوح چشم دست نیم شیر برد
بر سر کن یاد رانی سبب آورد و حیف	رحم برون از دلش خوب نقد می برد
هموش نه خردم از سرم جلوه خویش بود	ز آه و فغان بخت بد جذب تاثیر برد
رحم بر اهل فاسد که کند آن نو جوان	کو سبق اندرستم از فلک پیر برد
عشق بمضار دل کرد و چو جور الکس	عقل سارا عیان از کف تدبیر برد
ناز بر ارباب فخر می رسد گر چه یار	نام مرا بر زبان از سر تحقیر برد

این غزل تازه را خواند جو یایل بزم
دل ز کف ساسان خوب نقد بر برد

لله کاتب
یا زنده باد این
بن در این
سجده

تا ز اید و مژه تیر و کمان ساخته اند
سر جو را است به عشاق بتان را بکمان
هر روزان ترانست سر خود و آری
شیره جان بهیم آینه با آب بستا
پیش از باب نظر هیچ نشان نیست از و
انچه در پرده پنهانست عیانست به دل

جو کیشیان دل عشاق نشان ساخته اند
تا چه با همدگر این سنگ گلاان ساخته اند
دل و جان بیکش تیغ و نمان ساخته اند
لب نوشین تو بیاخته زبان ساخته اند
از دهانت سخن ابل نیا ساخته اند
تا چه اسرار درین پرده نمان ساخته اند

دیر پانست جهان همچو حساب مایل
این بنا را بسر آب روان ساخته اند

ای خوش آن غم که به او شادی عالم نرسد
روزگار لیست که از غصه به پید بر خوش
بخت کوتاه مگر جو صدام هست بلند
سر در دم کشد بار و در غم عشق
هست از آینه و جام فرون ز دل صفا
تا چه مقدار بسکیرت دم از وحشت

سدمد عیش بیک نوحه ماتم نرسد
در سیاهی شب لطف تو به بختم نرسد
میزنم باب سر کام جو دستم نرسد
بر لب زانم سوال انبی هریم نرسد
که به آن رهز سکنه نرسد صمیم نرسد
سایه ام نیز بهر استی تخفم نرسد

سر خرومی بچهره و دست دهر نایل
خون دل گر زره دیده و مادم نرسد

ز چشمم بچشم یک اشک تر بیرون نمی آید
چسان از دیم نگردد زرد و زرد از تیغ
تا فرونی کند و دور کی عمرم بهر ساعت
ولی نبود که از جوش تب تا بیل سوزان
گردند از بس از و با و دل تنگ

که با هر قطره مدد سخت جگر بیرون نمی آید
ز دلتیانه گاه آن سیم بیرون نمی آید
ز نفع خود یقین دایم مژ بیرون نمی آید
بجای اشک ز چشمم شر بیرون نمی آید
بجا باشد نفس از سینه که بیرون نمی آید

سوزش که در دهن
عشق که در دهن
نقد ۱۲

ز بس جوش خیالش بستی ره نظر تو چشم	آتشای دو عالم را نظر بهرون نمی آید
بسوز و تافس یالین نیایی معنی روشن	که بی غواضی از دریا که بهرون نمی آید
هر که اول به سر کوی بتان خو گیرد کیست در معرکه بنیم که نینداخت سپر آبرو س گل سپر آب بود دریای کلبه نار من از شمع توان روشن کرد چاره جو خواهد اگر از من گشته نشان ناگزیر است به سودا زده کردن زنجیر	پر محاسنت که آرام به پهلوی گیرد نمزه گریخت بکفت از نگهبان او گیرد خوب و پرده چه زیباست که بر رو گیرد هر که او کار چراغ از گل شبجو گیرد باید اول که سلاخ رزم آمو گیرد به که دل را غم آن حلقه رگ بسو گیرد
هر اگر نیست چه غم کنی یاد من غلیل	کینه کافیت اگر جا بدل او سپرد
از تفرقه دیر و حرم پاک بدر زد دشنام بجلد و دهانم شدیم خوشید و گرفت مراتب چه توان کرد جادو چین بزم کسی گرم توان حسست دیگر سخن برق و پند و نثر از حسیت عشق آمده و سوخت دل صبر خردا دیوانه شوق چه در کرد شب غم شتر گشت به بیانی دل چشم کشاد دیوانه عشق است به حسن تو که خوشید مفت است باد سیر بهار چین عشق	رندی که سحر میکند را حلقه در نزد یارب چه بلا نیست که بر جان افزد بازده کوسه تو اگر مهره در زد چون شمع هر آنکس که گل از شعله به سر زد این عمر که با تیغ نیز زد به که ارزد در لوده باروت بهمانا که شهر زد بر سنگ گیسو سر زد و گنه سنگ به سر زد دل برق طایان را عجبی نیست که لرزد چون دامن من چاک گریبان سحر زد کز داغ جنون گل کف آورد و به سر زد

مایل دلم از می کشی بجز کباب است
این آب طرب است که آتش چه جگر زد

آب وزنگ اتحاد عشق نازم چو گلچین دل بجای خویش در پهلوی بایم مگر خانه من گل نشان مدحت بهما کیست شد دل گل آفتاب منش کرد شبنم باغبان می توان بودن خطوط عاده نامیچ رون تا خشاراد سر به پوسه پاست تو دید	حور و بی نشتر و خون از رنگ مجنون چکید آب شد یک سخت و همراه سرکشان چکید صدارم رنگ لطافت سخن برون چکید چون عرق در سیر مهتابیچ گلگون چکید قطره اشکم اگر بر دامن مامون چکید خون شدا ز حضرت دلم و دیده های من چکید
---	--

مایل آب و تاب کن مگر و بهمانا دیده است
قطره شبنم شد و خورشید از گردون چکید

قیامت بر قیامت گر چه از بیدار تو خیزد اگر صد عمر عیسی را بود و در زبان تو خیزد از جابر خاستن دشوار است از ضعف تو خیزد دما نش را شد آخر فصل ایچده حیرت خیزد فروغ دل نباشد روزی اهل خود تو خیزد تدانی هست یا بند خرام قد بالا بت بقصد انتقام خویش از خسر و عجب بود همه را قتل از تیغ نگاه سره ساگر دی زور و بیکی گرنالم ای بیرحم مدانم اگر تیغ دو دم را ندید گردن کلفتی قاتل	ولی از کوی تو کی جاشنک باشد تو خیزد چرا که کان کشته ناز تو بی لار شد تو خیزد اگر خیزد همین گاهی فغان بر باد تو خیزد صدای کفایت و کم چون از لب استا تو خیزد مگر ای پیر گردون از میان دنیا تو خیزد چه تاب فتنه محشر که بی امداد تو خیزد ز خواب مرگ ای شیرین اگر فرما تو خیزد به محشر هم کجا از تشنگان فر باد تو خیزد فغانها از زبان خنجر فولا تو خیزد دلا از چار سوسو مبارک باد تو خیزد
---	--

نشیند سر بر زانوی سخن فتنه محشر

دلم از می کشی بجز کباب است
این آب طرب است که آتش چه جگر زد
بشیر

خرام ناز را نایل اگر شمشاد تو خیزد

مردم همسرت دیدار بهمانست که بود خسته شد جان و تن من چون غنچه و گل بد بلا نیست غم زلف سیه لیک مرا جوهر کردی و از باسن فالیک مرا گو خزان آمد و رفت از چمن دشت بهار بجز حبس کس لب چه اثر پیدا کرد دورم از قرب دلی پیش من باز جویش خیال لن ترانی است جواب آرنی ورنه هنوز سرد و بیگانه حسن تو شد از آمد خط پیشتر زان که بنامی حرم و دیر افتاد	اضطراب دل افکار بهمانست که بود تیغ زن غمزه خو نثار بهمانست که بود مونس جان به شب تار بهمانست که بود منبط هر لب اظهار بهمانست که بود راغ سودا گل دستار بهمانست که بود چشم جادوی تو ببار بهمانست که بود جلوه طلعت دلدار بهمانست که بود جلوه شعله دلدار بهمانست که بود عشق را گرمی بازار بهمانست که بود سجده گاهیم در رخسار بهمانست که بود
---	--

خاک شد گو به هوائی تو که نایل را
سربالوس تو ای یار بهمانست که بود

دل من محو خیال تو بهمانست که بود در حریم حرم آورد لب و فن و عطر نقش پایینه روی قیامت گردید چشم گریان مرا از نظر کم سنگر بخط هم کنی جانب مشتاق نگاه انتظار تو به عاشق اثر معجزه کرد تا چسان شکوه بیداد تو آرم زبان سخن از وصف دمانت نتوان زد که	هی غلط گفته ام این پیش از آنست که بود دل بهمان جلوه گاه عشق بهمانست که بود سرو من طرز خرام تو آنست که بود چشمه فیض غم عشق رد آنست که بود کنش تیغ جفایت نه بهمانست که بود در ته خاک بد انسان نگر آنست که بود ادب عشق بهمان قتل دمانست که بود خامشی هر لب شوق بیایست که بود
---	--

نازیم این قوت ادراک تو مایل که کنون
پیر گشتی و بهمان طبع جوانست که بود

گر نه آن زمان مشک قام آورد ایخو شایخت من که قامد با برخ کار تاورد و محشر این سیاهی ازان نقش نیست کس نیارست آمدن سترن دشمن مستی است نیست نما نکبت زلف مشک پیر نسیم رهباداد زندگی و احسب نخل امید من بباغ طبع بودم آزاد از سیاه و سفید این دل بقرار در کوشش	بر سرم این بلا کدام آورد از پی گشتنم پیام آورد غفنه های که آن خرام آورد مگر از بخت من بوام آورد بیکسی تاجه اژدها خام آورد نتوان شک دین کلام آورد شکر باری سومی مشام آورد مژده راحت دوام آورد اگر آورد بار خام آورد خطر خساره و بدام آورد گره ابرو صبح شام آورد
---	--

پوشش بر که خواند اس مایل
نسبت شاه با غلام آورد

دل آب گشته و ساقی مرا شراب نداد ز گل به عارض زنگین چه آب و رنگ نبرد چنان که طرح ستم در دوشش به نازل نویدا من ندانست به مدد بد گردون کماست فرصت آسایشم که رود ز دل ز غامشی بزبان جهان در افتادم	متاع نرشد و افسوس آفتاب نداد به سنبیل از خیم گیسو چه بیج و تاب نداد فغان که مبرو بجان من خراب نداد ز ناکت اذن پی سپر با تاب نداد چو برق قسمت من غیر اضطراب نداد فلک امان صفت شعر آتش تاب نداد
---	--

لقه آن سواد
بسیک کردن و تیر
بهری خرابی
۱۲
که در این خط
شیرین است
۱۳

<p>سراز محیط عدم بر کشیدم و در شتم خیال بود که آن برق و ش آب جواب آید کنم به سخت رسایش شاره پرده چشم به آبداری نفیشت خداست جان خیزن</p>	<p>نفس به کام زدن دست چون جلاب نداد چلیدن دل مضطر حبال خواب نداد که دیدن رخ او دست جز نقاب نداد که زخم ز بخت که ناسور گشته آب نداد</p>
<p>محیط یکسے من چه جوش زدو مایل که کس بر روز سیاهم جز اشک آب نداد</p>	<p>محیط یکسے من چه جوش زدو مایل که کس بر روز سیاهم جز اشک آب نداد</p>
<p>با آن که بر خسار تو دیدن نتواند کو پایگاه عشق و کجا دسترس عقل از تاب رخت آب شد آینه ولیکن خاکم بسیر جذبه الفت که غبارم زان اگر به گره شد یگاویم که بهرست پارنج کن ای من بقایت سوی بسیر آرام به بند تو ز پس یافت که یک صید افسانه در دم چه قدر رخ فز است</p>	<p>خورشید ز تو هر بریدن نتواند بر بام فلک پشه بریدن نتواند از حیرت حسن تو چلیدن نتواند تا دامن جانانه رسیدن نتواند اشک از غره شمع چلیدن نتواند تا سروسرا ز ناز کشیدن نتواند از دام تو صیاد در میدان نتواند یک بهدم غمخوار شدن نتواند</p>
<p>مایل به تب عشق ز بس ضعف تو کشد از دل به لبم آه رسیدن نتواند</p>	<p>مایل به تب عشق ز بس ضعف تو کشد از دل به لبم آه رسیدن نتواند</p>
<p>گل تر نو گره بهار ابرو هوا باز آمد با منش لطفت نهانست ملی شرم عیان و چون تشنگین چه توان بود به جان نظر رحم کجا بست به عشاق یقین رفته بود از پی او مبرزان تا توان</p>	<p>میکشان مزده اثر هابد عیان آمد تا نگوبند فلان کس ز جفا باز آمد دل دارفته ز کوی تو کجا باز آمد ترک خونریز نگاه تو دغا باز آمد باز آمد همه چون یار به ما باز آمد</p>

له روزی ۱۴
مردی ۱۴

<p>شکر صد شکر که از قید و دعا لیم رستم نیست دندان بدین پوش و چو کجاست نگه مست کسی دید و به پیچانه فتنه</p>	<p>در کفم سلسله زلف دو تابا باز آمد طرفه پیرانه سرم عهد صبا باز آمد لعلداح که ز نایب زریا باز آمد</p>
<p>مایل ایام بهارست چه افسرده دس وقت پیخوارے و گلگشت فضا باز آمد</p>	
<p>باز دل در کوچه زلف معبر میرود ضعف طالع بین که تا یاجم ربانی آتش واغ جور مجینان و انما هم گردل آرزو دارو که بوسه دست و پایغ زن آن نگاه فتنه پیرایا دس آید مرا می ندانم تا چه بر افلاکبان خواهد گشت دور از اداب وفا باشد نیارم گفتش بی محابا بسکه خون بگینایان رختش</p>	<p>تا بود سر سالم این سودا کی از سر میرود طاقت پرواز کما گلشن ز شهیه میرود زنگ روی آفتاب روز محشر میرود تا چسان افتان و خیزان از عقب سب میرود چون سخن از گردش این جوی خضر میرود نامه آتش فشان سوی فلک بر میرود انچه از دست غمش بر جان مضطر میرود بر که بند و رهش گوید شکر میرود</p>
<p>دست و پا کم میکند با این جگر داری قصا گر سخن مایل ازان باز دو خنجر میرود</p>	
<p>این که از پیلوی من عزم بر میدان داد حسرت بوسه گرش از دهن تنگ نیست بست مشاطه چو آئینه بر دیت حیران در خیال لبست از چشم دل خفته ام بست دیوانه عشق تو گل تر چون من کیست مشتاق تماشا که چنین بسمل من</p>	<p>دل مضطر کجا شوق رسیدن دارد از چه روغچه لب خویش گزیدانه دارد جلوه حسن از ادا و لقا دیدن دارد چون می رسد آبریز یکبار در دارد که خور و خون دل و جان درین دارد جان بلبست و بهان فتنه طعنه دارد</p>

<p>که خود از ذوق لب خویش کین دارم سبز گلشن روی تو چو پیدان دارم</p>	<p>دانه از جوش ملاوت تجری یافته است خوش انگامان پی دپار نظر دوختند</p>
<p>۵</p>	<p>چو تنی گوش برافسانه مجنون مایل سرگزشت من دیوانه شنیدن دارد</p>
<p>ز بیتابی دلم سیلاب آتش دیده رانده گل ترسبل و رخاک خون غلطیده رانده پیشانی جالی سن گیسوی ترولیده رانده دبان خنده مادر تیر لب دزیده رانده دبان تنگ جانان نکته سنجیده رانده بدوش من سر سالم گل ناچیده رانده میان اوز بار کبی تن کاسیده رانده گل شبنم زده زخم تک پاشیده رانده</p>	<p>اگر خویش ز گرمی آتش تابیده رانده چمن شد عرصه قتل از شمشیر نگاه او نیارم کیم سر موچ و تاب کس گفتن چنان اذهر به شمشیر او شادم که نه زخم سجونی خورده بینان را در و جا سخن نبوی فنائی کوئی تا تل گلشن و خجرف گلچین شریک حال عاشق میشود معشوق هم آخر چمن شد بقیر از اغیبت رو به بارش</p>
<p>۶</p>	<p>چشم بلبش اشک شستم کنون مایل مگر این مشت خاکم سر ساید رانده</p>
<p>این مرغ ز دام تو پریدن نشناسد داریم دماش که رسیدن نشناسد بیتاب کولم غیر طپیدن نشناسد پهوند خلق جو بریدن نشناسد چون گردن مینا که خمیدن نشناسد دل خون کند و ناله کشیدن نشناسد</p>	<p>دل از زخم زلف تو پریدن نشناسد از باوه دل افسردگی مانده کم مانند سپند س که گوارند بر آتش آزادگی از فقر لباسی ندب دست می کشد بر پیشانی گی افکنده سر از عجز بشارت می گیس ازان سکه از تنق</p>
<p>۷</p>	<p>در دلدل حصار چه گویم به تو مایل</p>

بمنوع جان دور
شمار است را

دفعه سبک دارد
از طبع نشانه است

حرفیت لیم را که شنیدن نشناسد

ندامت از چه روی به از من دلستان بچند ز بهی قیامت اگر عین و فاسا ز من غلط داند بغبت کشتن و بستن بفراتر از هر حرفت این سبا و از نشتی بیا بار آید در میان یارب اگر تیرش به پهلوی جا کند جانم نشود خورم خدایا نوشد لاش ز من بر چند چوب	بدا حال هر یکه طلیب مرغان رنج در شکر جفای او نایم هم از ان رنج خسار انداز من از نام صید ناتوان رنج نمیخیزم اگر بی وجه از من یک جهان رنج بود از ناکسی که میزبان از میهمان رنج بت دیر انشای زود و شیرین گمان رنج
---	---

ناله و در سبک
از سبک و در سبک
ناله و در سبک
از سبک و در سبک

بعرض جور اگر مایل نباشد پیر و خویش
بنگار نوجوان من زیر آسمان رنج

جماعتی که ز ساقی و جام میگویند ز کوی یار من اورا سلام میگویم به آن غزال که رم عادت جلی اوست بود فرق حلاوت نژادی و وقت سال پهن بانی و چمنه اش بود در شکم بهار آمده آزادگان گلشن را	طواف دیر و حرم را حرام میگویند کسان ز خوبه دار السلام میگویند ز سادگی همه اش رام را میگویند ز نچر دست که تنگش عوام میگویند عبث ز قاصد و خط و پیام میگویند چه تهنیت نه اسیران دام میگویند
--	---

ناله و در سبک
از سبک و در سبک
ناله و در سبک
از سبک و در سبک

به زخم کار کنی تیغ نگاه او مایل
خوشا الفیبه که کارش تمام میگویند

بباد رفته بوسه تو گلزار اند بیا بطرن چمن رنگ لاله و گل بین به دور چشم خود از فکر پیچ و دان بگذر به دولت دو جهان چشم شان نمی افتد	اسیر حلقه نموسه تو شد کار اند که خسته غم عشقت چه دن فگار اند کزین بیا که سیه مست پوشیا راند که اگر آن درت تا چه مایه دار اند
---	---

بجز وصال تو نخواه بخت مغرانیست
درین غبار نهان تا چه شهسوارانند
چشمم که منکرشان خاکساری را

مرید پیر مغان یکدست مان مایل

همه بد پرو حرم از دوی شعارانند

تا آب وزنگ حسن تو یادش بیاد داد
یکسو ساسم ندادی و دل را ر بود
بیدل نیم که داد و فسا هم نداده
شادم نیم که فارغم از فکر روزگار
این خال پر رخت نبود کاتب قدر
بگذر ز سرکشی که دلا عباسی عمرتست
نازم به بخت خویش که در قسمت ازل
تا در جهان و گرنه کنم باستان و خا

گل آب وزنگ خود صفت بو بیاد داد
ای صفت بر از نیمه بیداد و او داد
خواهم به پیش داد و یوم القناد داد
عشق تو کام دل همه حسب مراد داد
گوئی که نقطه بر خط روشن سواد داد
می بین که شمع از چه سر خود بیاد داد
فرماندهی به یار و مر القبا و داد
نام خدا که جور تو بندگی به باد داد

مایل بجز و عا نتوان گفت یار اگر

از خوی تند خود بید و شام داد داد

کاش از ادب سرم بر قاتل خمیده باد
بارگرا ان بود بجنون بر بدن قبا
روز جزا که داد لیل و خاد همند
ترسم که زیر پائسر خار قره خسله
از جان گذشت خسته جور تو زودتر
دیگر دعای من نبود غیر زین که دل
این به وفادارم که بخون تو ساختست

خونم بیایه دار از دستش چکیده باد
باری بزرگ پیرن گل دریده باد
دستم به دامن تو ستمگر رسیده باد
گویم و گرنه فریش براه تو دیده باد
این مزده است ز دشمن گوسفنده باد
از ناوک تو بسمل در خون طلیده باد
شادم ز من رسیده بتو آرمیده باد

از دوری بای ویر و فائقه باید گشت نیست از اعجاز من به مثال یارود و قسمنی باز دست میخواستیم تکلف بر تن چون ز نغم حرفی به توصیف همان تنگ او	جلوه یکتا است هر جا چشم اگر دنیا شود آینده گر پیش رویش طوطی گویا شود تا هر یک گونه باو بسته پیدا شود طایر ضنون و م فکر سخن غنقا شود
---	--

باده نوشتان را بود خون خورشید مایل طلال
فی المثل اگر محتسب از سر کشی دنیا شود

نوبهار آمد دل از زندان به صحرای گشت بر نتاجم بار احسان از برای زندگی این سر اطلال من باز خیر پایو به نیست ساغر می رانید لب بهم در بزم میشت دل میان سینه چاک است محو آن دهن گشته بهمای روح افروای او در کام چنان	پنجه و حشمت سر زنجیر از پامی گشت وامی بیماری که ممت از سیجانی گشت هان دلم سودای آن نلف علیامی گشت بسکه در شوق لبش خمیازه هارامی گشت دانه و دام خودم نازم که غنقانی گشت تلخی مدنیع از اعجاز طعنه می گشت
--	---

سایان آسمان ترسم که خاکستر شود
آه آتشبار مایل سر ببالامی گشت

ناز به نگاهش که ز تابم بدر آورد بکشد رخ و باده بمن خورد بخلوت از من ج فنا بج کشیدش ته شمشیر خوشباش بجز وای مجنون تزلزل بود صناد سیر قسم کرد و گرم کرد شادم ز دل زار که شد محور ضایعش سوز دلم از جلوه جانانه فرو شد	دل از کشتن فوق شرابم بدر آورد دل از گرد و بند نفثا بهم بدر آورد در بحر جهان سرچو جیا بهم بدر آورد کز شهر دل خانه حسد بهم بدر آورد یعنی زخم دانه و آ بهم بدر آورد جان از گرد و لطف عتابم بدر آورد متاب ز عشق ز تنب تا بهم بدر آورد
--	---

ساقی ز خط جام می ام خطا مان داد	یعنی ز غم روز حسابم بدر آورد
مایل رنگ گردن بی حاشه شده مشیر	تاسر ز گریبان به جوابم بدر آورد
از سادگی و شوخی انداز نداند پرواز کبوتر نشناسد دم بازی صید دل عاشق چه و صیاد گم گمست مهرم نبود از اثر چشم و لب خویش از دلکاهی و دلیریش هیچ خبر نیست بر راستی عاشق غمخوار نه بخت	مستوقه من خون ز حبابا نداند گوسه که بجنب نام پرواز نداند چون نام خدا صوه و شبها نداند یعنی صفت هاد و داعجا نداند انداز نباز و روش ناز نداند پرواز کج آبسنگ غمنا نداند
مایل بچه رو کام ازان ساز توان جست کو در سخن اسب ام ز آغاز نداند	
چون گل از دست جنون جز چاک در دهان نماند بسکه در کار اسیران نماند سر لبهر از سیب بختی چه کار برق آمد حاصلم تا چسان کردن شب تار جدای رهبر شمع سان سزایا از سوختن شمع سوخته تا در بن جنگاه شد دل نشنا با صلح کل	بخیه که به رفو جایک سرشوزن نماند در همان جز خانه زنجیر هیچ آهن نماند غیر خاکستر مایکدانه در خرمن نماند در چراغ زند سکه اکنون مرار غن نماند صورت فالوسی از من غیر پیر من نماند بر که ویرم دوست دیدم هیچک دشمن نماند
مستی عهد شباب اکنون بیا مایل به شیب آن قدح بکست آن ساقی به زمزم من نماند	
بر سرم بسکه ز افلاک بلا با بار د آتش داغ جگر حیف نه نشست فرو	ساغرم تر نه شود گر همه مهبا بار د گریه عمر لیست که از دیده و دریا بار د

<p>آب گوهر اگر از عالم بالا بارد ژاله ناکه به سر کشت تنها بارد چون نه خونابه ز چشم من شیدا بارد تا قیامت به زمین عسل را بارد</p>	<p>تا رسد بر سر من خاک مذلت گردد حاصل خویش چه گویم که نیفتد گر برق دسترس تا کف پایش بجای واهی نصیب بوی زلفش بهوایمید اگر بر سیاه</p>
<p>وصف آن گوهر دندان چو نویسم مایل از فلک در صله اش بولوی لالا بارد</p>	
<p>غم تو آید و شاد می بهارم خان آورد بجویم رنج فراق تو اش بجان آورد بلا طلب طرف مهر کاروان آورد بر تو ام دل مضطر کشان افغان آورد برات زرق بهامشت آتوان آورد فرو به گردن من تیغ نریشان آورد</p>	<p>ز جو پری هم گردون خط امان آورد بیا که بے تو دل زار راست نیست فدای عشق زینجا شوم که یوسف را به بند چاره گران شمه گوش و بوش نکرد ذلیل کرد فلک مهر که داد عزت داد به سیکاه کشتی چیره دست شد قاتل</p>
<p>بکی بکست عیال حزین رحمت که رو بسوی تو از ترک دو جهان آورد</p>	
<p>ز خضر جرحه آب بقا نمی خواهد بفرق سایه بال بها نمی خواهد به دست سبزه خاک شفا نمی خواهد کسی بدشت جیون رهنما نمی خواهد ولی که آینه آسما صفا نمی خواهد که جز غبار ریت طویا نمی خواهد که در جهان ز خدا جز خدا نمی خواهد</p>	<p>دل به درد خوش است و دوا نمی خواهد بدوش مهر که قناعت زد دست و دست کرم کسی که ساقیش آب نشاط ریخت بجام رسیده منزل عشق آنکه ملذذ را از خود بپاک و تاب ریخت جلوه که تواند دید و من شخصت کسی بهره یافت از بهیش علامت است آن پاکباز صاف دلم</p>

در هر دو بخش است و دوا نمی خواهد
بدوش مهر که قناعت زد دست و دست کرم
کسی که ساقیش آب نشاط ریخت بجام
رسیده منزل عشق آنکه ملذذ را از خود
بپاک و تاب ریخت جلوه که تواند دید
و من شخصت کسی بهره یافت از بهیش
علامت است آن پاکباز صاف دلم

دلہا پر غم روزگار نتوان شد	برای از خم زلف و تاسی خواہد
اگر وفای کنی شکوہ چیست خود دانست	کہ مایل از تو بغیر از جفا سے خواہد
سیاہ روزے طالع بر سر بکے گردد	چہ بد بلاست شب غم سحر سے گزرد ادامی حق و فانی پیش ازین چہ خواہد بود بہ تیرہ اخت سے من بین ستارہ شناس بہ گردش نگاہ سحر کار او نازم بہی بہ نیم نگاہ سو سے من غمی بیند کہ ام روز کہ دل خستہ نیست از غم بجز
ہزار نالہ خارا انگشت کس مایل	ولی چہ سود کہ او را خبر سے گزرد
چون نسیم سحر از مشک ختن میگوید	چین برابر و بہر زلف سخن میگوید میکند عرض جفا بیشتر ابوی نصیب و عده اش بہت قرین تر بہ گفتش نسبت تنگدیشش بود حرف غلط من حدیث قدوگسوسے کسی میگویم میزند حرف گرا ز خوبی جنت و اعط خندہ بر سجد پیش ز نند اہل سخن گویم از گردش آن چشم بود ز سحر
ہمہ گویند اگر قصہ چاہ	مایل افسانہ از ان چاہ ذقن میگوید

مراد از قوت و
خفا

بہ
چین

مراد از ان
چہ

<p>حلقه ترک بجا هوش نگرید میگشت اهل وفار اجماع خیل خوبان بر کابوش یان چسبست خوبی به ماله نشین نیست در بهلوی عالم یک دل کرد قالب ثقی از رنگ اهل هر تابنده چراغ سحر است شوق بالوس میرسد از من</p>	<p>وز خزه جمع سپاهش نگرید ستم خواه مخواهش نگرید شهبوسا رست به جایش نگرید بر رخ و خط سپاهش نگرید کشش زلف و دناش نگرید بر سر و طرف کلاهش نگرید ای عجب روی چو ماهش نگرید مشت خاکی سر راهش نگرید</p>
<p>معنی از سوختن مایل صیت دوستان شعله آهش نگرید</p>	
<p>خون من در کف پایش نگرید کار و البست چسان بکشد مثل من آینه هم حیر است بعله نیزنگ فسون و جاد است آب خضر و دم چسبه چه بود لبه بندید ز کیفیت من ما فرود که ده سر او تیغ بکف میرود از سر کولیش عاشق</p>	<p>خوش نگار است خدایش نگرید گره بند قبايش نگرید تاب رخسار صفایش نگرید گردش چشم وادایش نگرید دولب روح نوازش نگرید نگه بوشش رایش نگرید عجز عشاق و جفايش نگرید رفتن روبرو قفايش نگرید</p>
<p>خاکه شد مایل دور کولیش ماند دوستان عرض دفایش نگرید</p>	
<p>بر زبانهاست که او را دهنی ساخته اند</p>	<p>لیک جز نام نشان کو معنی ساخته اند</p>

مهرورزیدن و خود جوهر گشتی باکره دن	عشق بازی بهمان طرفه فنی ساخته اند
سفر خلد ز کوشش همه حرف بیجاست	بهر عشاق همین جا وطنی ساخته اند
با چنین ناز کی این سخت مزاجی عجب است	دلش از سنگ زنگبار گشتی ساخته اند
حسن اگر ناز کند عشق کند عوض نیاز	محو شیرین ز ازل کو بگفتی ساخته اند
جود مشکین نبود اینک بنان تاب دهند	بهر پاینده و دلمه ر سنی ساخته اند

جز دلی آزار سے ازو گر چه نیاید مایل
چنان نثار است که بھر چو منی ساخته اند

هوای گیسوی سپیان کسی را اگر به سر پیچد	ز تاب غصه خود بر خود زرافعی بیشتر پیچد
ز خونی گرم آن آتش فراخ آخر چه نویسم	کسی را تاب آن نبود که در کاغذ شر پیچد
توانشد سر گذشت ما سیران بلا باور	ترا داد عطر بسودای لطف او اگر پیچد
بر آریاب و فاجوری که می آید رود بروی	گر از ایامی چشم یار ترک چرخ سر پیچد
کجا از بیدارش یاد می آید بر پشت شش	کسی صد رشته جهان بهم اگر بیکدگر پیچد
جهانی را توان رفتن نشان افتتار از کف	عنان تو سن شوخی بسوی ناز اگر پیچد
بر چشم خنک گویش نیار در دوم از مستی	زبان دغمت رز در کام میا بسکه بر پیچد
سراپا قدش پیچد اینک گیسوی سپیان	برنگ منبل تر که بخل سرود در پیچد
جهان گوید که در راه عدم نایب هنر این	ز سر او نهد از زلف سیاه و بر کمر پیچد
شیم گیسوی هر چه در میان صبا تابد و کاگان	غزالان خلق را با ناز خون جگر پیچد

به شمشیر نگاه نیز آخر گشته شد مایل
چرا یار ترک خونی بی سبب کس اینقدر پیچد

خا از سبز صحنی سر خیزد	نگار زیب دست و پای او شد
لب جوشت چشمت زلف مشکین	همه آبش شراب مشکبو شد

چون گشتی
مهرورزیدن
سفر خلد
با چنین ناز
حسن اگر ناز
جود مشکین
هوای گیسوی
ز خونی گرم
توانشد سر
بر آریاب
کجا از بیدارش
جهانی را
بر چشم خنک
سراپا قدش
جهان گوید
شیم گیسوی
به شمشیر
چرا یار ترک
خا از سبز
لب جوشت

نمایند
روان

نمایند
نمایند

نمایند
نمایند

نمایند

نمایند

بوصل از رخ بجزان چو نماند گفت
نذار دایم در دیده آسپه
بجان بخشی مسیحا داشت شهرت
بنا کام از غم دنیا و دین است
گره از من اندر گلو شد
به آن نورش عارضه و پرورش
بر گفتار جانان دهم بنوشد
و آزادی مهر انگس کا جو شد

من و جور و ستم الواسه مایل
و فاسد هر و زان عدو شد

کسی چه پیره ز کسب کمال بردارد
سواد خط شده آمد بروا گنه نیست
خیال زلف و رخ یار عمو است که دل
کس ز غمگینی دل شکفته رو نبود
کسی چه باز عشق سهی قدان بندد
گزاران او سخن آرازی است مان بشدار
به بین که داغ بد دل ز جبر و فقر دارد
که دو دآه برشته دلان افردارد
ز روز تا شب و از شام تا سحر دارد
مگر بزرگ گل انگس که مشت زرد دارد
نهال سر و ندیدم که شمر دارد
چون به عشق کجا بوالهوس گرد دارد

اسیر بند بلا اینکه مایل است مگر
بهوائی زلف سیاه کسی به سر دارد

قدم از ناز اگر آن دلبر چالاک بردارد
حیات جاودان گردد سر سوره مگر
هلال ز کم نشان بر صفحہ گردون کشد
گل نورشید تا بان داغ چون شمع سحر گرد
بلا مل خورده عشق خط سبزم نمیدانم
دل حیران شود آینه وار صورت معنی
شود بر پا قیامت فتنه سز خاک بردارد
به قتل من اگر شمشیر آن سفاک بردارد
که نقل ز بیت ابروی بتیجا بردارد
اگر آن گل نقایب ز سبزه نشانی بردارد
لب کاجی که بار منت تریاک بردارد
حجاب غفلت از زویده آورده بردارد

حباب قلزم اشک روان گردون توان بود

چو مایل آستین از وید کاغذ ناک بردارد	
<p>شب ماه گریانی شب تار خواهی آمد به امید آن که روزی به کنار خواهی آمد به سمت برق جولان تو سوار خواهی آمد دگر تداختم ای جان بچه کار خواهی آمد دانم که آخر ای مرگ یک بار خواهی آمد به گمان آن که گاهی به بنزار خواهی آمد</p>	<p>با سید و ملا و شیخ و دم که تو بار خواهی آمد ز حرا و سرود عالم که سر کناره کردم سردامنت تعمیرم نتوان رسید پیهات در پای می خرد جانان نه اگر نثار سازم منت سبحان گر آئی اشب به حیران مه انیک بشکر مقدم جان میدهم ز شادی</p>
<p>به نوا طوطی بند آهنگ بر کشید مایل ز نغمه سخنان به شمار خواهی آمد</p>	
<p>ننگ از نام بهار چمنم می آید گر به بر بخت بد خویشتم می آید بکیسه هست و خیال کفتم می آید چون به گوش ز لب رنگینم می آید جان به بوی می گلگون بهنم می آید یاد عیش سفت اندر وطنم می آید</p>	<p>بسکه یاد از چمن بوی منم می آید این غم فرقت دین سختی جان و نصیب گوشه دامن قاتل کف آید ای کاش چشم از رشک چه خونها که میگردید زار فلقل تیشته همانا دم عیسی بود دست بیکسی بود خود از سر زنتش بند گران</p>
<p>جان بهد تلخه غم داد و بشیرین رسید گر به مایل به سر کو بهنم می آید</p>	
<p>خوش باش کان زدوست فادش تو بود آن دست کاشنا بسره دامن تو بود این ره نهان بود مگر رهزن تو بود ز اندر که آن نشان سم تو سن تو بود</p>	<p>ایدل مهر آن جهان که جان تو بود بهیهات این زمان بسره خوش میترخ از عقل رفت مایه آسودگی بسباد باشد لاله عید بفر خندگی سمسره</p>

<p>پردانه من از لطف شوق وصال خجسته جاد او بر سر ایل نظر تاریخ تو دید</p>	<p>فانوس شمع قد تو سپهر این تو بود داغ جنون عشق گل گلشن تو بود</p>
<p>تیغ زبان کشیدی و حاسد سپهر فلک شد مایل بر غم خود مگر او همفن تو بود</p>	<p>مرا و مغلوب شدن ۱۱</p>
<p>رؤاگر عشق رسا سوسه خریدار آورد جذبۀ تاثیر اگر گردد عیانکش ساربان خون بسیل بر گفقت قاتل خنابند و اگر از صفات ذات حسن آن کسبت تاراج زن می فتد برق بلا و ذواله آفت بهسم همت آن باده کش نازم که دستار قبا</p>	<p>کاروان بخجسته یوسف را به باز آورد محل یلی بسوسه قیس ناچار آورد جوش تاثیر آب و رنگی بر رخ کار آورد فهر لب حیرت شود گر رویه گفتار آورد تا چه سان محفل تماثل گل کند بار آورد در بهانی ساغر می پیش خمار آورد</p>
<p>کرده باد صبح دانه مایل احسان بهشت بوی گراز گلستان کوی دلدار آورد</p>	<p>مرا از حسان غنیم ۱۱</p>
<p>نرسید خویش ز لبس بهتیدگان معیاد نداد فرستم ایوبی سحرگه تو بجمله حلقه بود جذب نقش جب که شکار ز چهره دستی بگلچین دیم جزان رستم اگر نه پاس و فایت کنم نفس سوزم ترا سپهر من به بیکانه نبود غرض دم از گل شاد پیای نشان زنجیر به کینه های عیان تا چه لطفهاست نهان</p>	<p>برید شمع او در قفس از ان صبیاد که الوداع بگویم به حمد مان صبیاد بسوسه داهم تو آید و ان جوان صبیاد حراست گنج قفس به ز آشیان صبیاد به آتشین بغض غم اینان جوان صبیاد ترا نه سخن من گشت زخم جان صبیاد روادار اسیر لب لعلان صبیاد که هست صید به بند ز شادمان صبیاد</p>
<p>اسیری نتوان کرد مایل آن غفاست</p>	

بر روی دام بهم دانه گوفشان صیاد

بزدون ز دام رود کی تویم چنان صیاد
 یابی هم اینک کنم آله ایخ قفس
 ز دام در قفسم کرد و بان لیکست
 برون چون آله خود رفتی ز بند قفس
 به تیرت ز بال هم مرا گیر ما
 چسان بدر روم از بند تو که جذبه عشق
 به ناله شور قیامت بسیار کرده هنوز
 من آن شکار و قاپشه ام که بعد از هرگز

که خلق صید بود مرگ ناگهان صیاد
 بیادم آمده گلبنانک بوستان صیاد
 ز سنگ گیر جور تو آلامان صیاد
 اگر زبانت تومی بود و زبان صیاد
 ز بهی سعادت صیاد که زنده نشان صیاد
 بسوی دام تو وارد گشتان گشتان صیاد
 چرا بود ز من زار سرگران صیاد
 برون ز دام تو رفتن نمی توان صیاد

در بیخ از تو یک جان چرا کند مایل
 فدای تو کند صد هزار جان صیاد

بیا بیا که دلم آرد و همسین دارد
 سوخت خانه چلتم سو بد بین را
 به تیره اختی عا شق است طوفان
 چسان بر تو کن عرض خود غایتها
 ز بوسه لب او هر گشته شیرین کام
 هراں جفا که کند بر من از فربعدوست

نثار پاس ترا جان در بهشتن دارد
 دلم چه داغ نه از آه آتشین دارد
 که دل فریفته خال غنبرین دارد
 که داغ بند گیت ماه بر حسین دارد
 چه ز هر خند نه بر نشان انگبین دارد
 و گر نه خود به وفا داریم بعشین دارد

به مایل از غم دنیا و دین چه می پرسی
 که او به عشق نه آن دارد و نه این دارد

نه از غم تو همین بلبل چمن سوزد
 به آب آتشک روان سایان چرخ سوزد

که گل بزرگ گل شمع انجمن سوزد
 و گر نه از آفر آه شعله زن سوزد

در بیان زدن
 سحر و جادو
 و کس است

<p>بزرگ شمع که سوزد به پرده فالووس ندید خال ته چشم یار زاور نه چو آتشی که بسوزد میان خاکستر عیان بود اثر عشق آتشین رویان</p>	<p>تنم ز تاب و تب عشق در کفن سوزد سپید گشته دل آهوی حستن سوزد ز سوز عشق تو ام استخوان تن سوزد که گل چو شمع به خاک هزار من سوزد</p>
---	---

شب غم اینک گشتم آه آتشین مایل
بعید نیست مرا کرب و دهن سوزد

<p>برخ آن مهر و ش کیسو پریشان کرده می آید مسی مالیده لب گلزنک از پان کرده می آید دل فسرده بر لبوی صبا دار کشف نه و عار دسترس شد تا بدمان قبول اینک ز حال سوزش دل بنویسم نامه بر او را نقاب رسوا افشان زب کیسو کرده میدنم</p>	<p>سجده سواد شب نمایان کرده می آید بی شب خون دل صدنگ سامان کرده می آید که طوفان گل زمین کوی جانان کرده می آید که قاتل بر سرم شمشیر عریان کرده می آید طلسم است این به غارتخانه پنهان کرده می آید از خیم بر چین خوی ماه تابان کرده می آید</p>
---	--

بگره دون میکشد سر آه میتا بانه ام مایل
که استقبال او را برق جولان کرده می آید

<p>چرا خورشید از خاور سحر که باز می بندد نوازند کرد کار من تمام از جنبش ابرو بوصفش حرف نتوان زده خوشی خوش بهر دارد یقین دادم که دیت زلف پر چین ای بت کافر نباشد خانه ام محتاج سیلاب دگر اکنون بقای حسن جانان را خط عارض حصار آمد</p>	<p>مگر احرام طوف کوی آن دلدار می بندد چرا بر قتل من شمشیر آن خوشخوار می بندد زبان عیب جو یان را دم گفتار می بندد شنیدم کتون شیخ زمان ز نزار می بندد سر شکم آب پر بنیاد میر و یار می بندد چمن پیر برای حفظ گلش خار می بندد</p>
---	--

بدلهای پریشان تاد بدست پیچیده مایل

لعل کشتن
نوازش کردن
نقد
ناله
در خطبه خاد
بودن است
۱۱۲

اگر آن شوخ سرکش جعد عنبر بار می بندد

گر چه قاتل خون مشتاقان ز سرخو کینه کرد
صورت مرگ خودش شد و خاف بر مادر
بر جگر دلتیش می میرم که اندر قند گاه
پیر گردون از حساب انجم افزون تر شمرد
شیخ نجدی هر چه نتوانست شیخ عهد من
فرق بهم در قیدی دنیا و دین نبود جز این
جالتوان دادن به پهلوی جگر مانند دل
زخم زد تیغ نگاشت بخیه جوهر گواه
این تداع سجده زاید سیاست میکند

چشم مار و شن و فامی نخواهش دیرینه کرد
شگرت زیر تیش کار جلوه آئینه کرد
خنجر بیداد قاتل را سپر از سینه کرد
دانه های سینه افکار چون تخمینه کرد
آن به دستار بزرگ و جامه پشینه کرد
طوق آن کرد آینه طوق این ز زینه کرد
سینه زد و دیدان چرا اکنون تیرش سینه کرد
صفه آینه گر چه کار چار آئینه کرد
بسکه زد سر بر زمین آخر جنش پنبه کرد

سرخ نقد روان در کینه لطف تو هست
خامشی مایل ببايد نقل این گنجینه کرد

روایت دال محبسه

هر چند هست شهید و شکر در جهان لذیذ
ز انسان که خوشگوار بود آب تیغ اد
سیب زدن به است از دنیای دیده ام
عاشق به نقد جان ز ته دل سخی خرد
شیرین کلامی دم عیسی نبانزد است
هر چند آب خفه بود جان نقر از لے

اتانه بچوبه شیرین لبان لذیذ
آب بقا کجاست پی عاشقان لذیذ
گوید جهان شنیده به سبب جان لذیذ
باشد ز بسکه زهر جهای بتان لذیذ
و ششام تلخ تست فزون آزارن لذیذ
بنود چوبه سبت شیرین دمان لذیذ

مایل به نان خشک قناعت بسازد بس
در خلق نفی نبود انجان لذیذ

لایه دلبری دشت
۱۲
کلیان ان سارین
سین و دایر
نیرانه
۱۳
۱۴
کادریست با مردم
پیدا شد ۱۵

چون نگار کس بمن زازنگار کاغذ
 بوسدت دست ازان صفت بحر خط است
 حیف گاه که نه فرستاد جواب خط من
 خارج از ضبط هوای کشتش شوق آمد
 تا نوشتم صفت گیسوی سپیدان ترا
 قد بالا که ترا وصف توان کرد فم
 تا چسان نامه نویسم که بطغیانی شک
 سطر با سلسله موج و دایره گرداب

هست نایاب تر از شہر عتقا کاغذ
 رشک در زد و دل بد طلب با کاغذ
 کاغذ ز رشده پیش تو همانا کاغذ
 می برد همچو کبوتر به شمش کاغذ
 میخورد و پیچ بهم چون خط ترسا کاغذ
 گر بود از ورق شجره طوبی کاغذ
 تر سلم از نیکه برداب مسدا کاغذ
 تخته آب روان است سرایا کاغذ

وصف رویش بزبان قلم آمد مایل
 تخته آینه آید بنظر کاغذ

ردیف

عالمی می نالد از جور و جفایش زار زار
 آن که باشد از اسیران و فغانا جان برد
 دست بر پوخته وحشت نمیدانم چه است
 این تحلف های رسمی تا صبح از زانی ترا
 در میان سینه شد تا نفس نشتر فروش
 ستم بادل گفت عشق چشمم مخموش کن
 تا توان عشق را از بسکه طاقت طاق شد
 سدرش موج آب میشد و در وصل کاش

جز دل آزاری ندارد آن بت نگار کا
 شد کند جانستان زلف و قد و دل دارد آ
 نیست باقی بهز نام از جاسه و دستار نار
 عاشقان را ننگ از نام است بهم از عار کا
 تاجه دارد و لوک مغرکان تو در دل خار خار
 لبیک بدست است تو گشت با بشیار بار
 می نه جند دیگر از جاسه چکه دیوار و ار
 چون شب میجران سحاب چشم دریا بار بار

گر فراغ دل بوس داری و کیفی آرزوست
 رو سویی میخانه بان مایل نه گفتم بار بار

<p>ما زنبیل چه بود بر گل و ایام بهار همه تن گوش شد از شوق شنیدن گل تر بلبلان نقشه سر و دند به شکوه قد م فرصت و وقت نگهدار و بیا ساغر کش سر دم از سبیل زلف و گل خسار کس پی گلگشت خرامان به چمن می آید دامن و جیب بزرگ گل و چاک زیند بذل رحمت بهمه هست نه زاید بی خاص</p>	<p>حی نماند که جزان است با نجام بهار در چمن یک صبا بدو چو پیغام بهار زر گل یافت بوجه صله الغام بهار ساز موج می گلگون به چمن دام بهار حی در آید بنگاهیم سحر و شام بهار بو که بر باد روزنگ گل و نام بهار بر سر امی اهل جنون آمده ایام بهار بر گل و خار نه بینی کرم عام بهار</p>
---	---

اگر زخم حوت ز رنگینی طبعست مایل
گل تر حسیست که از دل رود آرام بهار

<p>تا دیده است این مژه اشکبار تر جایی که پانهی سر خود را کف نمند تا در کند حلقه زلف فتاده است مای پخشین ز شام غم من در گیر بر ضعف من نظر کن و بر نازکی مناز در کام جان عداوت لعل شکر نشان شمشیر برق و تیغ قضا جز فساد نیست نازم با نیاز دیار مجنون عشق</p>	<p>ز د جویش غیبی قهر که شد ابر بهار تر دیگر که بوده است زمین جان نثار تر از شانه رتوبست دل من فکار تر روز سیاهم از شب گوار تر باشد تنم ز موی میان تو زار تر از شیر و شهد غلبه بود خوشگوار تر باشد نگاه تیر تو زان آبدار تر دیوانه به ازان که بود هوشیار تر</p>
--	--

مایل ز لطف خوش نفسی های من مهر
از زلف یار هست و محم مشکبار تر

<p>گر چه باشد بجهان شیرین تر</p>	<p>بو سه های دهنست است ازان شیرین تر</p>
----------------------------------	--

<p>آبتیخ است بر باد کمان شیرین تر آب شمشیر تو باشد بر شان شیرین تر هست از جمله ادایا می آن شیرین تر زاده ایست از و میب جهان شیرین تر آبن شور بود ایست نان شیرین تر</p>	<p>چشمه شیر بزاد بود لاس گوار نشسته گمان شهادت چه کنند آب بقا حرف تلخی که بر آید ز زبانت هر عتاب لذت بوسه آن سینه بخندان دگر است بسکه شد قسط سخن فهم ز اساک فلک</p>
<p>بگوشتها مایل از دود آتیه نمنا د است بسکه شیرین سخن است بیان شیرین تر</p>	
<p>نقد از مشک چین زلف یار من بیار آب وزنگ نازه تر بروی کار من بیار یعنی آن آرام جان را در کنار من بیار مان خدا را در رحم پرشت غبار من بیار باز آب رفته را در جویار من بیار خاک پا می یار چشم زار من بیار</p>	<p>ای صبا بوی بهشت جان زار من بیار موسم گل است ساقی باده گلگون بده جذب نشو قم را از می بخش ای پیر فلک از سر کولیش ده بر باد ای باد صبا باری ای اشک روان تاثیر پیدا کن بر جوار هر سر مدگی وزم نظر مان ای صبا</p>
<p>در تمنا میدهم جان مایل اینک کوشش بر سر نفس از نیاید بر هزار من بیار</p>	
<p>به قامت رخ آن غیرت چمن بنگ گمی به تیر گنه روت ز گار من بنگ بوضع الفت یا امان هموطن بنگ ز سر فرو به و راه را به زن بنگ دمی بکوی خود بشوخی تیغ زن بنگ بیک نظر طفت شمع انجمن بنگ</p>	<p>دلا که گفت سویی سر و پا بمن یسگر تو بر دلا زنی زلف سپیده نازی بسان مهره شطرنج صلح شان کین است اگر ز بار جهان آرزو بسکدوشی است فتاده اند چه دلهای خسته بر سر هم ز تاب جلوه روی که آب شد آخر</p>

بجز ربا نبود در نهادشان مایل
بقور بر عقل شیخ و بر مین بسنگ

و گشتا ز نیست از غلدرین جای دگر
لاله آسمینم ساغر دمام از خون دل
جامه می شد دیده حیران بزم آیابود
می تواند آسنت کار هم خفتش ابر و تمام
حال پستان بخود را چشم کم بسین
سیدی عرض وفا میم را مگر نعم البدل
خوش نیتد هوش می باید پدید آید که نیست
و اقی نو عشق هم دار و بهر کج نیاز
رو می خود از صورت آینه در هم کشند
در کین مرغ دست آموز دنیا نیستیم
لطف نبود سازگار طبع او اکنون که است
از فضا می گلشن ناز و نواکت بر خاست

لیک جز کولیش مرا نبود تناسی دگر
ریخت ساقی باده در جامم نیاسی دگر
گروش چشم ترا در پرده ایماسی دگر
میزنی هر دم به قتل من چرا راسی دگر
ز ابد اینجا بود بوی دگر باسی دگر
اینکه داری از پی هم فکر انداسی دگر
جز جنون در چار سو می و بر بودی دگر
حسن اگر دار و بزم ناز عذر راسی دگر
در جهان نبود چو او کینا خود اراسی دگر
چشم دار و دمام من در راه غمفاستی دگر
کشته ناز تو مشتاق جفا باستی دگر
همسر آن قدوز من هر و غمفاستی دگر

در این
موضع
نویسند
که
در این
موضع
نویسند
که

هر در زخو اکین با من مگر مایل مرا
میگفته نبود بجز تسلیم یا راسی دگر

چشمم بکشد و به بین بر سو تماشای دگر
جهان چون تیس سیر یک سر زخیر اوست
نکته سخنان را بعد وقت نیاورد در خال
من که سر خوش بود از خون بر خوش که
از نوا که سخن از گردش پیشی است و پس

گوش سپار و نشو به ریاست غوغای دگر
گیسوئی پر پیچ جانان بست لبلای دگر
بست مضمون دمان او همای دگر
برخی تابد و ما غم بوی همبای دگر
بست این نینگ مارا کار فرمای دگر

<p>چهرتش بر پیشانیهای خود روداده است سرکشیهایی من از نقش که میداند گسست نیست صحرائی که در حشمت گذرگاه بنشیند تا توانی سده راه جنبش پا بوده است شهادت تلخ تر باشد بکام جان زهر</p>	<p>تا از عسل آینه دیدست همتهای دگر خوش بود هر خطه از قاتل نقاضای دگر بعد زمین چون من نه خیزد و شست پیای دگر می نیارم رفت چون نقش قدم چای دگر بوسه لبهای شیرین است حلوائی دگر</p>
---	--

تا از بیجاگر بدین تحوت فروشیا کنند
سجده گاه خود کتم مایل سرپای دگر

<p>داده اند از بهر عرض چشم جامی دگر کوچه قاتل مگر گنج شهیدان بوده است بر امید وعده شکنین پاس و زافزون بود سایه نبود پهنشین من شب تار فراق جلوه زار حسن نیست صورت آشنا سیر گذشت کاوش عشق مزه از من پرس تلخ گفتن بر سوال بوسه باروی ترش چون گس آخ کف افسوسن بهم نبودست آرزو را بهره یار بیغیر ناکامی مباد راست گویم قامت موزون جانان را</p>	<p>انگه از سجد است صد فرسنگ صحرائی دگر لاشه بلینیم کی افتاده بالامی دگر زانکه چون فردا شود گوید که فردای دگر موسنی کو تا دبد جان را دلا ساسی دگر از بی نظاره باید چشم بینای دگر بر رگ جان میزند نشتر بایذای دگر بست شیرین ترا دای از دایای دگر باز کفش دست طلب انهن مساوی دگر در د و عالم جز تو گوید درم تمنا می دگر در بهشت حسن باشد نخل طوبای دگر</p>
---	---

نیخودی اینجا دلیل بهتاری گفته اند
آخانه تمار مایل هست دنیا می دگر

روایت زلمه جمعه

ز انسانکه بود بهت بهر من جفا هنوز	میفتد دلش بوفان آشنا هنوز
-----------------------------------	---------------------------

<p>خاکم بسره که خاک شدیم در بوی شوق ز کین نگر و دست بخونم تنگار من فصل بهار رفت و نزار بر سر آمده گردید استخوان همه خاک و بیا در رفت باقی ز جان من ز منی هست بان مرو</p>	<p>نگذاشت یار بر سر آن خاک پا هنوز خون میخورم ز غیرت رنگ خا هنوز نادر و بوی گل بد ما غم صبا هنوز ابوا که چشم و است براه همیا هنوز برگشته عدد و عبادت صبا هنوز</p>
<p>عمر میمان بخرطوب دست و پا ز دم مایل نیافتم گم دعای هنوز</p>	
<p>سیاه از تیره بختی شد مرا روز غم بزم شب و روز است جا نگاه جهان تاریک شد از یاد زلفش شود از گردش ایام اگر صبح گراز هر آید آن مه در بر من ز تاب هر رویش شب بدر زد ز روداد شب و روزی چه گویم بعشق زلف خال خط آن ماه</p>	<p>نمیدانم شب تار است یا روز غافل را شب و پروانه راز بود یکسان بچشم من شب و روز بود از بخت من طلعت فزاد روز توان گفتن خوشا شب خند روز بود در کوی جانان و ایام روز بزاری شب گذشت و دیه بکار روز سیه شد بخت و اختر هم مرا روز</p>
<p>بلا کرد آن چشم گشت مایل فلک پنهانی که میگردد شب و روز</p>	
<p>بقصد ماست خط و لعل روح افزا نیز بچو عرض کنم با جزای اشک روان غم لبست بدل آب خضر ز دامنش کنند بر سر خال رخ تو اهل نظر</p>	<p>فغان که دشمن جان گشت خضر عیسی نیز شد آب بر تر از چشم زار و دریا نیز بیاد داد از محبت مسیحی نیز نثار هر دمک دیده و سویدا نیز</p>

ناله و شهادت
 روان بخت
 کردن چشم
 سوزان

عقل و نبیند
 بخت و بخت
 " "

افزایشود ایضاً چہ سنگدلے
بدور چشم سہست یارنا مع را
بضرب تیغ نگاہ عتاب اودر دل
زگو ہرے کہ دید جلوه در ناگوشت

ز ناله ام شده فولاد آب و خارا نیز
 یمن نه روشن کف رفت بلکه تقوا نیز
 امید خسته و محجروح شد تمنای
 یمن نه صبح که بیتاب شد شرابا نیز

فریس رضایے تراجوید و لشکر مایل

چونازم سے بجا چورہامی بیجانیز

ساقی بیا و آب نشاطم بجام ریز
۲۱ در بهار چشمم به گل هر گاه نشکن
شمنشاد و سوسن زر غوث کشیده اند
بکشاد این بجنده و تاب از ستاره بر
جان سید بهم به حسرت دل بوسه کن عطا
و ایند شناسی کوه تیان و رولب بکن
خلقی است نقد جان بکف اینک بی نثار
کف زنی و لیست که جوشت ریه چشم تو

بے فرق تو بہ خاک ز عیشِ بلام ریز
 فصل گل است بادہ گلگونِ بجام ریز
 بان طح جلوہ قدحِ حسیام ریز
 عارضِ ناولورِ زماہ تمام ریز
 آب حیات برب این تشنہ کام ریز
 طح قیامِ خویش بہ دارالسلام ریز
 پر تو بہ جلوہ امی بتِ ہوش ز بام ریز
 در جامِ مے نمک ز لبِ بلفام ریز

مایل کنڈشناے لبٹ بہر پور

شکر بکام طوطے شیرین کلام ریز

بس نکر و از قتل ترک چشم فنانش همنوز
در بویایش عمر ما گردید و میگرد و نسیم
یکمان از جوش سود اجیب ما را چاک زد
عمر ما نزد عدله وصل است با من دوست ما
کار باد صبح غماز است اما دم نهند

خون ناحق میچکد از تیغ پُراشتن هنوز
بودی نکشید از سب ز نخدا نشن هنوز
آشنا دستی نشند با طرف دامنش هنوز
دشمنی دار دبا ایفا یک پیمانش هنوز
پیکر تصویرسان از راز بستنش هنوز

الحمد لله الذي جعل
العلم نوراً والدين
هدىً للعباد

جنتی

تا چه گوید از برودش و بگذشتش کسی	هست مهر فلق و لب گوی گریبانش هنوز
رحمت حق مایل آمد حق بایز و امنان	هست جاری فیض عام ابر حسانش هنوز
از ازل خون جگر چون لاله آشام هنوز عمر باشد رشک ویدار است مهر لب مرا از که خواهم داد بیداد تو ای حق شناس یافتند از بوسه لب ماحریفان کام جان ضعف نگذار که بکشایم پی پرواز پر بیز شور روز محشر شد فلستان جهان	بر تابد بخت پیر معن با هم هنوز آشنای گوش قاصدیت پیغام هنوز میدی کام دل اغیار و ناکا هم هنوز من بیکدوی دعا مشتاق دشنام هنوز در ربای هم همانا بسته دامنم هنوز روشناس صبح نبود ظلمت شامم هنوز
دور سیه کاری ز لب افسانه مایل بوده ام	انگها دارد گین از زشتی نامم هنوز
از برین بت رعنا نگرین خوادم جان که رود بهیایت نکنم شکوه بیداد دگر دل جان وقف رضایت کردم از دوز عالم نبود حسرت تو مراد میرود دل چو تو ام از پیسلو	رحم کن رحم حسد را نگرین باش یک نقطه و تنه نگرین لطف کن برین و باز ادا نگرین خود چه گویم بندشین با نگرین از من محو هست نگرین خون به الفت کن و اعدا نگرین
دل مایل ز صفا آئینه است	رو بومی آر خود آرا نگرین
بهار کرد گل دشت و بستان سبز	بجز شراب و بگو بخت باره خواران سبز
بهار دوباره و مهابت مطرب است اما	هنوز جای تو ای غیرت گلستان سبز

بهشتی خانات
 مودار سبزه
 بهشتی ۱۲۵
 لاله داران
 شاد شاد
 "

عارفان
 جابر خاکی
 برون و برون

<p>جزب جوئی خود سر سر بیدار کوشیت پس مجمود شمن زلف دبا دوت سر کوشیت پس</p>	<p>رزق از غیب آیدت بر آنچه شست کرده اند میناید تیر و در چشم جهان دانی در چسیت</p>
<p>جفت مایل تنگ در میکشد او را قبا خار و در سپر بنیم رنگ بهم آشوبت و پس</p>	<p>بهر دم رفت آنچه رفت عشق ای همه میر ای که از انداز حسن طر عشق آگه نه</p>
<p>شرح ممکن نیست رود اول بر غم میر از تحمل دم غم زن رویش بین عالم میر بیج از تشنه طبعی بای زلف غم میر شکوه گداز از پس بگذر ز کف کمر میر از شکوه خند گل از گریه شب بنم میر از تغیر بای گوناگون این عالم میر</p>	<p>بی سبب هر دم ز عشق بر نشان بر هم است آنچه تمام زن دوست قانع شو بر او شادی غم چون نمیدانی که از نیزنگ کیت بهستی اشیاست عناق چشم عبرت باز کن</p>
<p>چشم باطن و اکبر و مایل ز نامحرم میر چشم دور و دور و حرم جوسه بدل یابی بهمان</p>	<p>از تران جو ر دیده ام که میر شده شعله ز غم چنانکه مگو</p>
<p>وز عدد آن شنیده ام که میر خون چنین ریخت دیده ام که میر پس جو بعل طلبیده ام که میر آنقدر مایه دیده ام که میر آن نطام دیده ام که میر آن بلا کشته ام که میر گل آن دانه دیده ام که میر پس بیا که دیده ام که میر</p>	<p>اندر با سماک خون سیاه تو در غم هر از آرمیدن دل جیب و دامن دست برد و چون در غم عشق قیامت بالا از گلستان شوق لاله رخا پس عناق ز بی نشانی خویش</p>

مایل آن خوش عقیده ام که میبرد

جای کشاد بال غماست در نفس
ازین آه کشین که کشیم باز در نفس
تا ضعف در گرفت و فرو ریخت بال و پر
تا بگویم گهنتی ز چمن آورد و گه
صیاد را بدو دنیا دل از غم
جز آن که جان و جگر توان شد ما نیم
لطفت بهار باغ چو دانم که چون بود
افسوس بر این پیر خجسته جاوید طوطی است

کز بیغیر تو که در کس تر نفس
صیاد و در نفس است و اگر نفس
کجزار را نشاید از کس تر نفس
چشم بر باد میزد و در نفس
دارد و گریه ای که عیا جگر نفس
چنگه میزد و در نفس
صیاد و در نفس است و اگر نفس
کوبه فیه تا بر آید از کس تر نفس

مایل چو خوب الفت صیاد کرده ام

اگر دید آشتیان به من مشت بر نفس

خوشه که میبوی تو ز دوست بکس
در بار او چه بایست سعادت است
امید و دوستی است ز تو دشمنی به جان
مجموعی توان شدن آخر چو من مرد
عشق خاک را بگذار تو بوده اند

درد لبران به من بشارت
عنه آنگار که کس است اگر در شکار
گیرد و بش همت خود هر که بار کس
دانم که هیچ گاه نباشی تو بار کس
دوست تو خداند بد اختیار کس
بزد و منت نشست نه اما غبار کس

از بسکه بفرار جان به عشق نت

در اختیار نیست چو مایل فرار کس

نشانه در زلف تو چاک ای جان پس
دل سود از ده طرف دگر از عشق نیست

آئینه نیز خسار تو حیران شد و دل
در سوز زلف سیاه تو پریشان شد و دل

در وقت از کس
عشق است
۱۱

<p>ایمن از جور خزان است بهار الفت بر دلازاری من بست کمر دایر من دل چه بندم بخدا ای صنم کافر کیش شد بیا زار دل عرض متاع و دو جهان</p>	<p>دلهم از داغ غم عشق گلستان شد بوس دوستی واسطه دشمنی جان شد بوس هندوی ترلفت تو بر همین امان شد بوس دل من عشق ترازو نهنگ امان شد بوس</p>
<p>همچو بلبل که شود بر گل تر نغمه سرا فایل زار بروی تو غمخوان شد بوس</p>	
<p>سر سب گلستان و سحابی ندیده کس مستانه گفت گویم را بر لب و زبان هر کج و گوشه پر تو او در گرفت است هر یک به بند سخت تعین فداوه است این طرفه سر گذشت که از سر گذشت آب و اعطشیده حرف ز خلد و سقر زند</p>	<p>لب ما تراند و چشمه نی ندیده کس مخمور نشانی و شکر ندیده کس وز آفتاب جلوه تا به ندیده کس بیز آن که تاب خور و طنابی ندیده کس وز سحر بیکرانه حبس ندیده کس اصلیت خطا و صواب ندیده کس</p>
<p>فایل بخت شیخ و برهن چه دل نه تغیر با شنیده و خواب ندیده کس</p>	
<p>روایت شین مجسمه</p>	
<p>خوشا استاد ویرین است در جادوگری چشمش به دوران نگهبانیهوشی از مردم عجب نبود تواند آب از جوشن چاودر حبله بینا در خوبی بود و در سادگی کنی قماش کن چنان بار کسی تا در بر خود دل نگه دارد از شونجی رخ نه دارد کارایان کمر عیال را</p>	<p>خیال طفل ایجد خوان کند بر سامری چشمش شود دیوانه اش که بکینه بند بری چشمش پرخت رزگر اندازد نگاه سر سری چشمش بمعالم رحمت زنگ شود با مردمی چشمش که دارد و سنگاه کامل اندر دلبری چشمش ندامت ز کلام آمرخت کیش کافری چشمش</p>

خوشا استاد ویرین است
به دوران نگهبانیهوشی
تواند آب از جوشن چاودر
در خوبی بود و در سادگی
چنان بار کسی تا در بر خود
از شونجی رخ نه دارد کارایان

ز بس زور و لوتی و سترخ مار و گاو شیر و زور و زور و زور و زور و زور	ز زنگار و میکش و میکش و میکش نگار و زور و زور و زور و زور
برای بردن نقد دل ایل نظر مایل به قمرگان میزند ابرو و زنجار زگرشی پیش	
دفا مایه به تعلیم ترک چشم نیست نش لزان موج تبسم آب تاب روی کار آمد بود از هیچ و تاب غم دلم سر بسته مکتوب بیاد و بوستان عشق و بنگر نو بهار او بر آن شوریده فصل بهار آن خند بایزد مشو چون غنچه دل تنگ او بوی باغ عشق نخل	بود پیر فلک طفل نو آموز دستانش ز بوش شرم خنده خنجر آب و تر شد آبش که از دایع جنون عشق با نذر خنجر عشقش دل ریخون گل سیراب و گشتن شمع دلش که مثل گل نداشت چاکر نادان گریانش گل مقصود میروید ز شاخ نخل حرمانش
از حال زار مایل تا چه گویم چاره جو که بود بسر شور و برتن ضعف بدل بود و باب جانش	
گر تو در آینه بینی از نگاهم سوی خویش تا نگردی همچو من دیوانه ای شک پری راست بازان را کنون تا بیکم نیست کار من از سخت جانی تا تا به زور دست همچو باید رفت بر من میرو و بر پاسبان آتش طرز و لعلاری تهای جان جان	همچو من عاشق شوی مشوق من بهر و خویش آینه سنگ تبر من و غمزه جادوئی خویش کج ادای ما کن ایستون چون ایست خویش تا ز بیا سبکی بیخبر و یاز و مس خویش گر ما بید سنگر بر در شکوئی خویش بسته و لاجبت و حلقه گیسوی خویش
از سکندر هرزه میراثی سخن مایل بن صورت انجام در آینه ترا و نه خویش نیک بختی تو ش که جانان نظری پیش	
پیش چشم از زلف و رخ شام سحر پیش	

چشم زنگار
شیر و زور
سر و زور
دفا مایه
لزان موج
بود از هیچ
بیاد و بوستان
بر آن شوریده
مشو چون غنچه
از حال زار
بسر شور
همچو من
آینه سنگ
کج ادای
تا ز بیا
گر ما بید
بسته و لاجبت
از سکندر
صورت انجام
نیک بختی
پیش چشم

لعلیادریز
ش
۴

<p>جانم بر تن می درم از غیبت آن پیر هر که اسودای زلف یاری پیچد به سر اینکه از اهل وفا می پوشد آن بهر چشم میفرستم خط و سچ پیچد بخود از غصه دل عاشق بیدل چرا از خود نباشد بی خبر هر که آتش نگه ریزد و درون سپند زخم از وفا قطع نظر محرم و مبدار در زجور تا زخم آن قد قیامت زاکه بهر پایوس در رگ جانی کرانیش خزه در می رود</p>	<p>کان گل ننگین ادا از خود میر می آیدش صد بلای ناگهان هر دم بسیر می آیدش شرم از عرض جفا می خود مگر می آیدش ریشک بر بخت رسائی نامه بر می آیدش از دل گم گشته خود که خبر نمی آیدش هر دم از چشمان برون خون جگر می آیدش رحم گاسه در دل سنگین اگر می آیدش فتنه از سر بر سر راه گذر می آیدش خون دل از دیده ما بر خطه بر می آیدش</p>
---	--

اینکه مایل معنی باریک می بندد به شعر
در خیال نازک آن موی کمر می آیدش

<p>بجان شمع بی آتش زند حسن گلو سوزش بود ترک نگاه آن کهنه استاد از فسون ساز هر آنکس را که گیسوی سیمینش نظر آمد چرا گویم که از دستش جفا با میر و برین بی وضع گزند چشم بد از آن عارض نسیم که جان بروست از پیش کمان اسیر و قتال</p>	<p>بر آرد از نهادم دور و بی عالم فروزش که باشد سامری کمتر ز شاگرد و آموزش به شب میماند از تاریکی بخت و زخم و زش و فایدم گم آید در دل بهر کین تو زش سویداد چه کار آید و ایاب این که میسوزش که باشد عشو مای سبکدش تیر دل و زش</p>
---	---

بیزم پیش باغیر است بهدم او چه میداند
چهارمی بگذر دیر مایل و جان غم اندوزش

<p>اینکه من جان خواندم و عمر روان تا میباش عالم گیسوی و دلکش گفت و نمانده گفت</p>	<p>بی وفا یعنی همین حسن بیان ناسیدش سنگدیده شتم بلای جاستان ناسیدش</p>
---	--

خواند خلقی موج آب کوثر و من تو شمعند سخت ظلم است این که از عرض خطایم از نا چون نیارد آن جفا جو فرمای من یقین بی جهت با ابله دانش آنکه در زد کینه با دیده ام ابله فریبی های شیخ وقت را شد نایش های کثرت نقشش موج و حباب	میتم گفتا عالمی و من دمان نامیدش دامی نادانی چنانا هر بان نامیدش با چنان روی نکولش بدگان نامیدش خلق گوید سفله من صاف آسمان نامیدش رهزن رهبر خانی گم رهان نامیدش جوش زرد وحدت محبط بیکران نامیدش
---	--

ببیند
ببیند
ببیند

حرف مایل چون توصیف دمان یار زرد
گفت هر یک رمز گویند دمان نامیدش

چه مشکوه پاکند از دم زنده خورشید چگونه سر بر آرم ز بند گیسویش چه چنین نبود تیر تیغ غمزه یار ز چشم چاره گران زخم دشمنی تو چشم براه پیک صبا چشم شوق و دونه ام بدانم جوهر تیغش چه دلکشی است که صید گهی نظر نکند زیر پای به استغنا ز چشم او سلامت نبرد جان صید	ولی رود همه از دل به و دیدن رویش کند گردن دل بهست حلقه مویش چو بر قشان کشد این ترک چشمه باویش از آنکه چشمه مبارک رسد به بازویش به بلوی آنکه بمن آورد گم به مویش هزار زخم بهم خورد و دوسه رویش فنا ده اند چه دلمان به رسم کویش بلا است حلقه این شیر گیر آهوییش
---	--

چه گویم از خیم چو گان او در مایل
که باشد از سر سوداگر فغان کویش

غیر از جفا ندیده ام از وی به حال خویش چیز نقص همچو بدر ندیدم منوع کار تا سر کشید برق ز سرتاپا پیش سوخت	عرض وفا می خویش مرا شد و بال خویش شد داغ دل نتیجه کسب کمال خویش امید برگ و بر چه کنم از نهال خویش
--	---

<p>حاجت روانند گنج از پیر آسمان هر جا که بوده است مرا در نظر بود در دل و داند ریشه خط سبز نو گشته آینه رشک مطلع خورشید شود از بسکه بی نظیر بحسن آمدست یار</p>	<p>شرمند مراوندیدم سوال خویش آینه خانه است همان از خیال خویش رچنان دمیده است مرا از فعال خویش بخشد اگر فروغ ز عکس جمال خویش مشکل که جز در آینه بند مثال خویش</p>
<p>وصف دیوان یار محالست در خیال مایل تو باز از خیال محال خویش</p>	
<p>وصف قد فتنه ز راهم بطاهره کروش در غم رنگین ادا یان ریختن خون جگر سر شور آمد سپهر دم تیشه فرما در بیم بلا بر سر شوریده او آورد بود باعث نیزنگ باشد گردش چشم کس چون دل دیوانه بسوزد ز جان بدنگ</p>	<p>بود محشر مصرعی من بیت موزون کروش بود آبی پرده چشم شفق گون کروش یاب در و اما سیر دشت مجنون کروش دشمن جان بود در پهلوی دشمن کروش ساوگی بگر خیال دور گردون کروش لاجرم زنجیر بند زلف ننگون کروش</p>
<p>نختم آزاد است مایل خواش بر دو جهان ناگزیده از دل به یمن عشق بیرون کروش</p>	
<p>عقد به کار جان فدا کاشن لاکش بوسه لعل فلک برین آذوی دل است و بر چشم که در خیال یار از سوی خلق بسته ام خیز زبان و حرف شد تنگ آن هن مرا شکوّه جور یحیاب نزد کدام گویش ستی سخت سخت تر دست مرا زار سا</p>	<p>یعنی دست اگر رسد بند قیاسش این که بجزوهای تلخ لب دعا کشایش کاش بروی او دگر بار خدا کشایش سخت به حیرت هم چو سان که پیشکشایش دقت شوق بشمار پیش که دا کشایش بند نقاب چون شود یار یا تا کشایش</p>

گوی شایه کش بجایک خم و صددش اسیر
بیچ میگردد مایل از زلف دو تاشکش

ای نگاه تو ز کعبه خسته کش	لهم از خیره زلفش کش
تا نشو و بفروغ و جویست ماه	پرده از روی پریشان کش
عاقبت سر و رو چه شمع بباد	پشت پازن با قمر ز کش
خون مردم خور و بجای شراب	ترک خفت بباست ساغر کش
با که برگشت بخت برگردید	مژه اش دست زد و چو برتر کش
دژنای دهن چه حزن زنی	نهد لب گذار و دم در کش

رویت اصف بود ز خم مایل
من ز گفتم شراب احمر کش

تا دور دلم خیال تو خوش تو خود و چاکش	جانم فدای من بود و من فدای خویش
چند آنکه من وفا کنم او میکند جفا	بسی بود و جفا کشی ام از فدای خویش
ای دل به عشق جعد سلسل ز جان مرو	در کام از دمان زد کس بیای خویش
دروین حق پرستی اهل وفاست کعبه	عشق بتان نخواهم اگر از فدای خویش
آئینه خانه کن همه صور تکه بهسان	مان پرده برکش از رخ شیر فدای خویش
دیو و حرم به کاف و مومن گذارستم	خوش کرده ام بمیکده جا از برای خویش

مایل بسوی آئینه چمن و کوشه
کوبت روشتان بتان از صفای خویش

توسنه اندر گ گردن به چرخ کردن کش	دمی بجهت مایل ز شرم عصیان کش
بباد رفت لبه رنگش در لیت اعمه	ز دست تان زد و کار پایدا مان کش
هر آنچه روزی تو هست بطلب بخشند	ترا که گفت که از غیر بار احسان کش

لکه است بر چرخ
آلوده تابش
دو

<p>غبار فتنه ز دیوار سقفت میریزد کتاب هستی اشیا تمام تر غلط است رفیق و بر میر خود گیر چو شومش را رسمه بمنزل بر کام دل سوار شو چگونه پای دامن کشد که دست جنون</p>	<p>تورخت خورشید بر دهن سحر خدای کش دل و دماغ چه سوزنی خط بطلان کش ز شهر بگذر در سر جانب بیابان کش عنان تو سن چو سن موس نه چو لان کش بسوی نجد بود قیس را گریبان کش</p>
<p>بهار را نه خزانست عاقبت مایل قدم برون ز حد این فسرده بستان کش</p>	
<p>می توان از جذب عشق کار ساز آوردنش این بل صدف چاک اسیر هیچ و تاب غیرت است از رگ خارا بود روغن کشیدن سبزه بر فلک هر برج آبی را توان کرد آشتی مالک حلوک را در عشق نبود امتیاز آب نخواهد گشت از تاب جالش شمع حلیه جوید تا شود حسن حقیقت جلوه گر برانا الحق گو زبان سرزنش نتوان کشا</p>	<p>نیست اسان ور نه از عرض نیاز آوردنش شانه و در کف سر زلف دراز آوردنش لیک مشککل از جفا کار نیست باز آوردنش شعله افشان ناله و بر فز آوردنش از کجا خنجر و سوی ایاز آوردنش آتش و تاب نگاه برق تاز آوردنش زند تابید باز و رخ سوی حجاز آوردنش زند عالم سوز و تاب ضبط راز آوردنش</p>
<p>آفرین مایل به حسن جذب عشق آفرین باتو با آن ناز این روی نیاز آوردنش</p>	
<p>دلایکج تو گل نشین و ایمن باش تعلق تو بود خار راه آزاد س بهار گلشن دنیا بسان نرگس سین به افروز مهر بدرکن هوای راحت و رنج</p>	<p>هری ز نیک بد و ستار دشمن باش به غور روض شناس سیح و سنون باش بعد ز بان به خموشی برنگ بسن باش نه گل به حبیب کسی نه خار دامن باش</p>

زیر گری می بنگامه سر باد مرده اکن رسوم جهان نوکن از سستی دومی بدم ز سر نشنگی نیا سائے نخوش است اینکه برای زرقید بود و زیان	نیچو شمع به محفل کشیده گردن باش برنج خوشنک در عیش گیم شمعون باش همه منیر شود خواه هر روشن باش که گفته است بفلک شمع و برهن باش
---	--

بر می شود از همه الایش جهان مایل برنگ گوهر باب و پاکدامن باش	
روایت صادق مصلحه	

دلم نخست نه بخشد چون خدا ا خلاص ز جور غیر سبب خوانمش کنون دشمن جفای خالص او حیرت است تا چه بود خطش نمود رخ حسن عارضی روفات چه داند او که بر ابل وفا چه میگذرد ی هیچ ره دل وابسته را خلاصی نیست نخوانده سوره ا خلاص و کلام خدا فغان که روز نخستش نداده اند وفا	چسان بطبع بتان گرد آشتا ا خلاص اگر چه پیش ازین بود دوست با ا خلاص کسی که در دل خود بشمر و جفا ا خلاص حق است این که به روز سیه کجا ا خلاص هر آنکه از ستمش نیست فرق تا ا خلاص ندانم این که کند قضا ست یا ا خلاص ز بس که کیش ست ماست ناروا ا خلاص مرا سیرده چو اینگونه بے روا ا خلاص
--	--

خداوندی معنی ا خلاص
چند روز فدا
سوره ۱۱

قیامت ست که مایل بشش جهت بنمود صلاح خلق مروت حیا و وفا ا خلاص	
گردل شود ز حلقه زلفت و وفا ا خلاص دیگر فراغیالی او بست شیر مرغ خوش کنج غزلتی که نیار و کسی به بند بخت جوان بداد ز لیلی اند سیاه لبس	دانم که شد ز بند کند بلا ا خلاص صیدی که شد ز دام تو و احسرتا ا خلاص عنقا بود ز دام و قفس دایما ا خلاص یوسف چو یافت از غم پناه بلا ا خلاص

<p>ند به خلوتی نیست اخلاص دست من تا دل نبند زلف مسلسل فتاده است دولت اگر به سعی رسد کی توان گذشت اکنون که نیست طاقت پرواز و چین</p>	<p>گاه از جفا کشی تو اسب به قاعلاص شد بر دوسر ز کلفت بر دوسر اخلاص صدیکه شد که یافت زد امش با اخلاص صیاد واد از قفس ایوا مرا اخلاص</p>
<p>مایل اگر کشش من عار آیدش صنای از چهر وند بدوانه یا اخلاص</p>	
<p>بر باطعیش چون پیانه می آید برقص ایجو شازندی که بی غم از خمار نشاتین دل چه آساید هرگز جوشش سرگشته جان نشانان را فناد عشق ساعه عشق بهست ابرتیره آن زلف سپه کردیش نوبهار آمد به گلشن کرد گل داغ کهن می نداند آسمان سرگشته سازد لبش قاتل خنجر بکفت دانهم دگر باز آمدست منحصر بر رزق باشد مایه عیش بهان فکنه بیدار میگوید سر و دین</p>	<p>می کش از کیفیت مستانه می آید برقص ستستان بر دمیانه می آید برقص بچو فانوس خیالی خانه می آید برقص شمع راحی بیند و پروانه می آید برقص این دل به داغ طاء سانه می آید برقص چون نسیم صبح دم دیوانه می آید برقص عالی از سادگی طفلانه می آید برقص بسمل من اینکه میتابانه می آید برقص آسیا از ذوق آب و دانه می آید برقص چون قیامت را قد جانانه می آید برقص</p>
<p>بسکه مایل چشمم بر راه بلا از روزن است سبل راحی بیند و کاشانه می آید برقص</p>	
<p>روایت ضاد</p>	
<p>فغان که بی سبب الشوخ رست با ما بغض پاک و بهار به هر دو قایم آید رست</p>	<p>قیامت است به بیمار از مسیحا بغض که جاگزین دلش نیست غیر کین یا بغض</p>

رمدن است پسندم ازین دورونی ما بود مقلد خوبی کسی که نمیدارد که درت دل او با صفا نیافت بدل کسی چنان که بود و در بهمان آخر	گذاشتم فی احباب حب به اعدا بغض بماستم زوگان به چرخ بیجا بغض ز عجب خویش ندیدم نتیجه لا بغض تو خود ما رچو آئینه مرصفا بغض
--	--

خدا و بد به تو توفیق صلح کل مایل
بخضم بهم کنی عرض جز ما را بغض

باشد بیکدگر همه را ظاهرا غرض امید من ز تو نبود جز نگاه رحیم جز این که بگذرد ز خود می خود او شود او سفله پر و راست و بود طبع من غمخور پایسته رضای تو ام سر کشی حیرا فارغ ز شادی و غم و سود و زیان کند دانا کند به پیش دهن دست ما دراز با غیر بل بخود نبود کار و در بهمان	بنود و سله مر از خدا جز خدا غرض ورنه من و خدا که گجا من کجا غرض باشد همین ز بحر روان قطره را غرض حاشا که دارم از ملک کج ادا غرض عرض وفاست فی ز تو ترک جفا غرض کو آن جنون که هست بهیمنم و لا غرض پایند او مشکو که بود بد بلا غرض دارم ز یار یک نگه آشنا غرض
--	---

مایل خوشا که درین بار سوی و میر
فارغ بود ز حرص طلب مدعا غرض

ادبیت ط

بذل محبت از تو متناسه ما غلط عهد تو چون تخیل ما جمله بهی ثبوت گوید و فایر آنکه ز دل او گان صحیح پیغام من دگر که رساند به میر تم	چون پیش تست جور درست و وفا غلط قول تو سر بسر صفت صبر ما غلط دزد دلبان هر آنکه نگوید جفا غلط ره میکند بگوی تو پیک صبا غلط
--	---

<p>خاکم بسراگر ہوس کیمیا کیم رو پیش پیر میکہ زان پس نور مبش دانم تمام ہستہ اشیا است نادرت ہر کس بہ نخل چتر قناعت گزیدہ جا</p>	<p>اکسیر اوجود جز آن خاک پا غلط در دیر و کعبہ پیر و سہ پیشوا غلط بینم ہر ہر ہر چہ ز ستارہ پیا غلط والسہ فیض سایہ بال ہما غلط</p>
<p>مایل بہ گرو دار جهان دل چہ دادہ ہست اعتبار زندگے لے بقا غلط</p>	
<p>تا بر رخ تو ای گل رعنا دمیدہ خط ہست انتقام کنہ ستم ہا کہ پیش حسن قطع نظر ز خواندن و پاسخ نوشتن بیمہ نرا زونہ کے دیدونے شنید بتیالے دلم اثرے و آنمودہ است ہر سطر شہرے شدہ اینک جوش شوق از تیغ عشق بسکہ الف ہا کشیدہ ام ای چارہ جو چو پانی تسکین دہی فریب از وعدہ و دروغ تو باشد سرور گوش ایجان چہ اضطراب فتنہ بصورت بارش</p>	<p>پیش تو بر زمین گل وریحان کشیدہ خط روز سیاہ آمدہ از نور رسیدہ خط پیک مرا بریدہ سر و ہم دریدہ خط پیغام ناشنیدہ ز قاصد ندیدہ خط چون صدیق نہ گشتہ بحالم طلبیدہ خط سوئی تو پیشتر ز کبوتر پریدہ خط مانا تن و نگار بود با بریدہ خط امید پاسخ است چہ از ناشنیدہ خط ز انسانکہ بودہ است مرا نور دیدہ خط آمد پیام دلبرو اینک رسیدہ خط</p>
<p>مایل خطا نہ کروم و آن حیلہ جو عبت آوردہ خط بخونم در سر کشیدہ خط</p>	
<p>ردیف خط</p>	
<p>در چمن بی تو چہ گرد دل سوزان مخطوط چون مرخصی کہ باو دست دہاب بقا</p>	<p>طبع پروانہ نباشد ز گلستان مخطوط خستہ نست نہ خنجر بران مخطوط</p>

خط بہ خط
یک کران آن جا
نمودن بخلاف ہر کران

خط بہ خط
نمودن بخلاف ہر کران

خط بہ خط
نمودن بخلاف ہر کران

خط بہ خط
نمودن بخلاف ہر کران

مژده آمدن از یار بود یا از مرگ پسچو رندی که کشد ساغری را به خمار مه و انجم چه بود محو گل روستی ترا بیج بیاز نکر و دبه دعا کے عیسے	نی سبب نیست دل امروز بچران مخطوط گشت اندوز نگاه تو مرا جان مخطوط دل طبل نتوانشد ز چراغان مخطوط دل من گشت به دشنام من این مجاز و
--	--

مایل از صحبت زیاد منقص شده دل
ننوان گشت بجز محصل زندان مخطوط

محو رخت برد ز گل و با سمن چه حظ مردن خوشست پیشم ازین انقطاع دل سردر بواهی گیسوی مشکین لیلی است هر کس که کامیاب غریب چو یوسف است در خانقاه شیخ جز آب وضو چه دید ز ابد به ذوق سبزه فردوس بسته دل فردا برین صبح قیامت بود مگر نشدید گفته ام چه دل خانمان خراب	سردر بواهی کوی ترا از چمن چه حظ یعنی که در فراق تو از زسین چه حظ مجنون برد ز گشت مشک ختن چه حظ اورا به همنشین ابل وطن چه حظ اورا به باد و طرب انجمن چه حظ اورا ز پسته لب و سینه فن چه حظ از وعدہ دروغ تو چنان شکن چه حظ در عشق یافت غیر عنا و محن چه حظ
---	--

ایوای براسیر کے طوطے خوشنوا
مایل خموش باش ز عرض سخن چه حظ

روایت

بیجاست با تو اینده لاف ضیای شمع از تیرگی ز بسکه شبستان من پر است پروانه سوخت و شمع ہم از سوز و گداز چون آہرے ز دام بدر جستہ مہر	باید زبان کشید کنون از قفای شمع خالی بگوشت نبود جابرا کے شمع شرم از جفای خود کن و بنگر ای شمع کاشانه ام ز بس شده خوش فزای شمع
--	--

کار هم تمام یک نفس سر میسند و این که حدیث شعله یا لاکشیده سر باشد دروغ حسن ز سوز و گداز عشق خواهم که سوز از تب عشق تو سر بسد	باد سحر بودم تیغ از پاسه شمع باشد بلند پیش تو دست و پاسه شمع پروانه جان عجب تو بد روغاسه شمع پروانه را بس بود جز هواسه شمع
---	---

لایل ز تیره روزی من در شب فراقی
 بیکار نشسته جلوه ظلمت زدای شمع

با جلوه تو بود نگار من شمع شب تا سحر بسوز و گدازست پیچ من میخواست سر بجلوه کشیدن بروی تو پروانه سوخت از پیش شرم نه عشق باشد فروغ کار من از تنبیده روزیم تا دیده است دست نگارین یارین پر روی روز تا چه فروغ خود آوری روشن شد است نام من از بسکبی عشق	هست این گل زه سوز پر او نه ای شمع آتش بود بشوق تو در زیر پای شمع سیله زدست چون هوا بر قفای شمع تا دید از تو جلوه طاقت ربای شمع تمام است صبح عید بهانا برای شمع آتش زدست رنگ اسیر تابای شمع مان سر بکش که کشته باشد بقای شمع شد داغ حشر شرم مدفن بجای شمع
--	---

لایل لبس رو دسپه پالوس ما ویرزم
 اما چه دستگاه که نگ است پاسه شمع

زهی بجلوه روی تو جوش غیت شمع بس امتحان و فانیابی که آب شدت نقاب بر فلک از عارض منور خویش به آتش دل پروانه تا چه تا فیر است به آب و تاب دخت چهره چون تواند شد	شکست رنگ رخ دعوی صبا چیت شمع ز تاب عشق تو ام استخوان بصورت شمع ندیده که پس پرده غلبت زینت شمع که گرم ساخته بینگانه شرارت شمع بود شرنگ روان محبت زامت شمع
--	--

کار هم تمام یک نفس سر میسند
 و این که حدیث شعله یا لاکشیده سر
 باشد دروغ حسن ز سوز و گداز عشق
 خواهم که سوز از تب عشق تو سر بسد

لایل لبس رو دسپه پالوس ما ویرزم
 اما چه دستگاه که نگ است پاسه شمع

یک مهر کاب و دشنه دگر معنان تیغ	چو هست جنبش ابروی یار بمهر تیغ شد است آب دل سخت ابر جوهر تیغ سخت مگر آفتاب محور تیغ نبودی از گداز نیز یار یاور تیغ ز دم بدوق شهادت شباب بر سر تیغ شدست هر دین زخم ازان تنگ تیغ اگر گداز گداز شوخ عرض جوهر تیغ فتاده ام همین اشتیاق برور تیغ	ز خود سری سر شوریده کی نهم بر تیغ ز دور و یکسیم بسکه جوش ز در قوت نهایم از خط ایما سر ابرو اش قطعاً محال قتل من سخت جان زدوش بود سخت از آنکه زند تیغ بر سرم قاتل چو دوش گرون من زیر بار منت است ز بیم بر تن ترک قضا بحسنه زمو ز دوش من سر شوریده کاش بر دارد
ز تاب مهر قیامت چه غم خورم مایل سرحد روز ازل بست سایه پرور تیغ	بر وفار و زی بن داد جاداد دروغ چون نه شیرین خورد از مردن ماد دروغ گر سخت به کار دلم افتاد دروغ رفت در دم صفت نکست بر باد دروغ صبر یک خطه ندارد دل ناشاد دروغ خزده داد و دست مرزاد دروغ	داشت از من بگفته آن ستم اجداد دروغ کوه بشکافت و لایغوش بانه گفت داشت امید کشا این فلک چون مه نو فرصت بخنده ورین باغ ندیدم که بهار تا چه بر جان گذرد بے تو زانده مرا بیستوان کافه فرهاد و شیرین نشنید
سخت جاسته شده مایل سبب ناکامی بر سرم ریخت دم خنجر جلاد و دروغ	که زخم بر سر زخم است و داغ بر سر داغ نهاد بر سر شوریده من فست داغ	تنم مجتم زخم است و دل معبود داغ نمود عشق مرا شهر یار دشت جنون

تیا ز مندی مرهم زمن سخته آید برقع چشم بد از روی خوب و انگند بهار آمده و بر فاخت آتش گل بدستاری مرهم در کجا خیزد جنون من سندی بوده است زانکه مرا فغان ز زخم نصیب که از ازل نامد	که دل ز روز سخت است باز پر در داغ دل سپند سویدا اسبان مجر داغ بسیله سر زده ناگاه شعله زاهر داغ ز بسکه شد دل بیمار نقش بستر داغ بعشق لاله رخاں شد و رست فخر داغ بطالع من مجروح غیر اختر داغ
---	---

مرهم گشت پیچ که سازگار داغ مشکل ترین حساب نجوم سپهر نیست هر جا که سوز عشق بود و رو کند بدین ناسور زخم خنجر او نیست در جگر آن گل کند هوای چین را ز سر برودن آن نخل بوستان وجودم که در هیاه	امید چاره گری چون ندیده ام مایل گذشتم از سر مرهم چو مرهم از سر داغ
ماخن اگر کشود و سکن ز کار داغ چندان که هست بز بدن من شمار داغ باشد دل هم آئینه جاسی قرار داغ چشمه کثاد دل بره انتظار داغ ببند یک نفی اگر م لاله زار داغ می ناورد بغیر گل زخم دبار داغ	

مایل گر از بهار به گلشن شکفته گل گل کرده است از جگر من بهار داغ	
--	--

من بیکشتم هر آنچه ز دست جفای زلف تا بد بغیر معشوق پیچیده بر لبم سهر گرم چون بر بر بیتی کار عاشق است داغ که حال دوست چو بر هم اینچنین	اردیف
داند کسی که هست دلش بتلای زلف تا در سرم قناده هوای تنای زلف این تیره روزی است جزا و لای زلف پیچیده است در سربل هوای زلف	

ناله صبح و شب
جانم ز خوشی و غم
نفسه لا و می

ناله صبح و شب
جانم ز خوشی و غم
نفسه لا و می

آزادگان اسیر چو دیوانه بوده اند مشکین کند چو طبیب عطار مغروران والسائمه کار چشم تو بیمار کردنت میست فوق خویش در آشفته زمن	ز بنجر پا بود کشتش دلربای زلف آید اگر صبا ز سوختن زلف باشد اسیر کردن دل مدعای زلف سایه ز دست شانه ازان بر صفای زلف
--	---

مایل ز بس سیاه بخت نمود و
از رشک پیچ و تاب خورد و حلقه های زلف

شکر که قاتل آمده خنجر سر نشان به کف سدره سر شک نیست دامن آستین مرا بسمل یکس مرا فک کفن که میسکند نامه یار از غرور خود بر او همی روم در سر شاد و شراب جگه کنم بغیض عشق قاتل چیره دست کو کز سرشوق خلق را در ته قلم طلب تا چه نه عوطل از دم سرکش و تیز رو بود تو سن عمر بچو باد	هست مرا ز دیر باز از سرشوق جان کف ضبط کجا توانستن جوش پیم روان کف دامن قاتل آیدم کاش درین کف بدیه جان در آستین پیشکش روان کف آیدم از هزار بار مایه بحر دکان کف گوهر جان بچشم هست جهان جان کف گوهر مدعا و سلی نامه زان میان کف کس نتواندش کشد نیم نفس جان کف
---	--

مایل زار بوش کن تو به نه بشکنی چرا
جام می کن گرفت ماتی نو جوان به کف

باصف قمر گمان قاتل شد دل خود سطر میکند هر دم زمین بوس قدم گاه خرام جز بجا از وی نمیخواهم عبارت مختصر آبروی خویش در دم میتوان بر باد به کف گزید و رو از چار سود بیم کشید	بهشت نازم تن تنه است با شکر طرب چون توان شد با قد افخته محشر طرب در گذشتم از وفا جوئی تکلف هر طرف شد به او آینه از بد جوهر بیاگر طرف میچکد نرود درم جز کوی او دیگر طرف
---	--

لا فخر بکاف
بدست آید
چون آید

ع
کاف
بسی نصاب
نصرت
۱۲

سینه از پریشانی روز جزایش پاک نیست
گرچه از جور است شورالان در هر طرف

مایل از سرو قد و لدا ر کام جان که بافت
خود چه بندی زان نال سرکش دلی بر طرف

کو نفع عمر شد به غم در دسر تلف	سر ما به گشت آه به رفع صبر تلف
سخت دل سر شکفتن از نگر	ضایع شدست لعل تو بهم گهر تلف
و ستم نداد کام دلی زان جفا سرشت	شد کوشش و فانیاش اثر تلف
ریز و فوق بوسه کس بر سر صبا	گل را یگان نمیکند این مشت ز تلف
نادید چشم مست تو ز اید ز هوش رفت	شد پارسائیش همه در کینه تلف
بگذر کنون از جور که آمد بجان دلم	حق دفاعی من بکن ای فتنه گر تلف
زود اکنون به رجیم که در شوق پایوس	جانها شدست بر سر راه گذر تلف
روز جزا هر آنچه دهد سود در کف آرد	نقد روان عمر کن بحسب تلف

مایل سکوت هر لب عیب جو بود

اوقات خود مکن تو بضر هنر تلف

رویت ق

ولی دارم که شاد است از غم عشق	همان دیگر است این عالم عشق
نهان کنه نیست در ویانه او	مگو این راز با نا محرم عشق
چه پیجوی نشان اسم عظم	بود نقش نگین خاتم عشق
ندانی کاین زمین و آسمان	حجاب و موج جسد عظم عشق
ز بنمایان دان آنرا و باشد	اسیر دامن زلف بر خم عشق
بمردن زندگی جادو دانست	بلی آب یقا باشد سم عشق
در آید ز رخ و داری اگر عقل	وزد باد غفر بر چرم عشق

<p>فنا زب ثبات باغ بهی است به سیر سگ عا شق نظر کن خو ز غم هرگز از پیش کم و هر</p>	<p>بود گوهر بهمان شب نیم عشق بود آه و فغان ز درویم عشق ز هر پیش است سگوز کم عشق</p>
<p>بمیخواهم دعا مایل زیزدان مبادا از دل من کم عشق</p>	
<p>ز بسکه مطلع ابروی یار هست دقیق چسان بمنزل مقصود پی برم یارب نخستینان ز بیابان کشتنه گذشت شکسته نیست دل پند گو من باور مهرل زادب وعقل قیس با دیه گرد پس نماز به مسجد و صو کنم آنگاه ز جلوه توندا دم چو چشم خود را آبت شب فراق ز کس چشم بدم نبود</p>	<p>نکرد باخود و موشکات کس تحقیق نه زاد و راه دارم نه بهما و رفیق به راح روح فزا پر کنم مگر ابرلق هزار بار ز نگر چه حرف نستعلیق به در نگاه چون استاد لیلیق سجای آب اگر گوزه پر بود به ر حیق برنگ مردم چشم در آب اشک غریق بجز غم تو که باشد مرا رفیق شفیق</p>
<p>بخوشنوائے مایل کجا رسد حاسد کند به نغمه داود و م سگونه بهیق</p>	
<p>گر چه جاکاه هست در پنج آواز بس غم یرغی ناب دل هر بو الهوس کفایتش خضر راه منزل مقصود خود گمشگی است از تب تاب درون بوزد دل جان با هم منت یار نیچ علیسی چرا ای چاره جو ناصحا در سر ز نش کشان زبان ترا خا</p>	<p>از دل من کم مبادا اما سر و ملود ای عشق میگذارد و شیشه بار اند سی صبا می عشق جاده در رهبر نخواهد عرصه صحرای عشق یک شر بریرون تیز و از رگ خا می عشق هست مستغنی ندان و چا نافر سایی عشق مارط از مصلحت دارد دل رسوای عشق</p>

کسکه به سگ
حرف زند و سخن
آریه ۱۲

ع
ملا و زدن
۱۳

ع
ملا و زدن

لب به بنداز گفتگو سے عقل مایل
گر زمین تا آسمان پرست از غوغای عشق

زان یک نگاه شوخ که کوی به کار برق خودان بلا کشتم که گشت امید من هم طرح بوده است به بیتابی از ازل مانده شد به لعل سے زیب آشنا داند مدار فرست بسته که ابر تر بیا صلی بنده سے محنت دین	لرزد بحال خویش دل بهیت در برق مردانه چشم شد به به خطا برق برقم به دل نثار و دل من نثار برق از سوز غم پر آمده دود از دمار برق گرید بحال خنده به اختیار برق باران مهب کند بهیر گشت کار برق
--	---

مایل ز مهر کین دل او در چرخ
تاز نگاه یار بهماست تار طهر برق

چه سر کشید با لایحه حن و عشق بشستم کم نتوان دید به نوایان را از آنچه گریسته به گمانه حکیم شد ست زمره از دل راحت طلب به آگاه است تصرف خود مصلحت شناس کجا ز غیر قطع نظر شد ز خویش شناس گمانه	کنند سجده ملایک بر آستانه عشق دل خراب بود ما من خنده عشق فهرده تر نشر سے بود از زبان عشق که خواب می برد از دیده به ناسانه عشق هر دلی که شود دخل مالکانه عشق میرانکه گشت به توفیق دل یگانه عشق
---	--

بجلوه صورت معنی است بیکلم مایل
بیا چشم کشا به نگار خانه عشق

کبست دیگر ناستود در کعبه غم فراق می نباید نماند ز زندگانی دارم در گلو گره گره چون گریه سن لطف بهم	سایه هم بهیچون من گره و شب تار فراق بهت مرگ گشت پی گوید و گار فراق کم نیدم گفتن از آنده بسیار فراق
---	--

که در این نگاه
بشستم کم نتوان
از آنچه گریسته
زمره از دل راحت
تصرف خود مصلحت
ز غیر قطع نظر

<p>هر سبک سرگشته کنش پاد از عشق وصال ماهن و مان زرد آگر اندر گوشه تنهائیم آب حضور معجز عیسی سبز افسانه نیست</p>	<p>بر تابد مهر سرد گردن گرانسب افراق جز غم وصل تو دیگر نیست غمخوار فراق شربت وصل است و بس داروی یافراق</p>
<p>سرگذشت من چه رسی مایل آب سرگشته بسکه طوفان جوش زرد اگر یه زار فراق</p>	
<p>از بسکه شد ز لعل لبش منفعل عقیق دج جواهر است مگر چشم زار من خون جگر چا خود داز رشک لعل لب از چشم زار زیندم آن لعل تحت دل پژمرده گل خیا که شود در میان وے جان تازه تر شود و بکین چو بوسه دعوی کجا به آن لب نازک شود درست نشناختیم قدر حیات گران بهیا</p>	<p>دو سر به سنگ زین الم جان کسل عقیق انگ روان گهر بود و تحت دل عقیق بر آب و رنگ خود بود از مستقل عقیق کز آب و رنگ و شده از بس خجل عقیق رشک لبش نمود کنون منفعل عقیق لب بشنه راست باعث تشکین دل عقیق دار و ز آب و رنگ اگر چه سبجل عقیق انگنده ایم حیف ز غفلت بگل عقیق</p>
<p>مایل بظاہر از چه زمین سنگ لایخ بود آوره ام ولیک برون مشغول عقیق</p>	
<p>مست از دست جنون صفت مراد من چاک و شکرکاری رفوساز به بنیم چه کس شوق کشت کشد ز رخسار بند نقاب ناله بلبل شیدا چه کشت شهاد دارد هوس مال دل آزار بود عیت گسیر</p>	<p>همچو گل هست پیاپی پیرا من چاک دیده تاز خیم تنم شد جگر سوزن چاک ز ناز جوش جنون کجا شگل گلشن چاک هست جیب گل ترا زانه شین چاک حی نه بینی که چو اند جگر معدن چاک</p>

که دست آریه

که شمشیر

دعوی ترک لباس است باین وضع مجال | از اید آخر قه سالوس توان کردن چاک

ماییل از جیب دریا توان دست کشید
تا چه گل جامه بسته نشود بر تن چاک

تا چه دارد در لب شکر نشان قاتل نمک
خنده دندان نماز دبار بر حسن زخمش
پیشتر شمشیر و زان پس بر طبعین خنده زد
آب رنگ آن لب بگون فرو نشاند حیرتست
در دهان زخم خود یا چشم دشمن زیش
بسل من از طبعین خوش نگاشنا ساختی
از تبسم اینک میسر نزد زخم دل نمک
از کواکب ریخت بر داغ سه کابل نمک
زین ادا خوش ریخت زخم دل بسمل نمک
طاهر کیفیت می میکند زایل نمک
نیست لبک از شوخی با هر حاصل نمک
جای خاک از یافتی ز کوه قاتل نمک

شوخی های من تاثیر پیدا کرده است
تو یاد رویده من میشود مایل نمک

وارفته اند از خرام تو ام اینک
اگر دش چشم تو بود بخود گری من
چون بیک تصویر مجال سخت نیست
جز حلقه زلف تو نبینم بجان دل
جانم بلب چشمم و دلم بر سر گوش است
از بند گیت دست دهد و آب گلی خلق
از جاشده طرز قیام تو ام اینک
میخوار سیست ز جام تو ام اینک
حیرت زده حسن کلام تو ام اینک
آزاده و وابسته دام تو ام اینک
بمان منتظر بیک و پیام تو ام اینک
سلطان زمانم که غلام تو ام اینک

لطفی است خدا داد به گفتار تو مایل

دلدادوده انداز کلام تو ام اینک

رویف که

زهی ز روی تو گل که شوخ زیبا رنگ
چو بوبریده ز روی گل مطهر رنگ

<p>بحام ادهمه ذرداب زه نرناکایست شد آب و ریخت گل تر بنجاک خون ششم ز غیرت رخ پر نور رفت تاب از یوح شد و گر سخن معجزه سیاح سبز ز عتید لب لعلین او برنگ بخت</p>	<p>طمع مکن مے عشرت ز برنج مینازنگ نمود روی تو خوش جلوه های رنگارنگ شکست از غم کیس و بر وی یو جازنگ ز سحر ریخته چشم سیاه او تازنگ نبود بر رخ لعل خوش آب گو یازنگ</p>
<p>عروس و مهر بود دوست دشمن امی پیل بهر ادست نهان یو و آشکارا رنگ</p>	
<p>آشنا سازد بزه گر آن بت و بچو خدنگ میکشد بر صید رادل ناشود آماجگاه کیست آن تخمیر بنیم ناشود جانبراز و در و می آن جنبش خرگان و آن دورنگاه جان مضطر نابیاساید ز درد انتظار شکوه نبود گر نیامد سویم آن ابرو کن نالام از ناتوانی تا بگوشش از زفت قادر انداز است آن ترک نگه نامکن است</p>	<p>راست سوی سینت من کاش آرد خدنگ زود تر یارب رهگذر دوزشت او خدنگ میزند از نوک خرگان آن کمان ابرو خدنگ عالمی را میکشد خنجر کبیا و کو خدنگ چاکل جان خوش کنایا کن در پیا خدنگ شکر کاهد بهر دل پرشی من ز افسو خدنگ راست آید بر نشان از صفا نیر و خدنگ کز دل صیدی خطا گرد و ابقدر و خدنگ</p>
<p>آن شکارستم که مایل آرزو نبود خزان پهلوی من بر خدگش پاک در بهلو خدنگ</p>	
<p>خورده شد تا ز دم دلا بر سنگ کوه نالید از غم انخابم زده ام در سیاه سستی عشق با که گویم ز رویدا و بسوزن</p>	<p>بگذشت از سرم چهار سنگ ز و چو فرما تیشه با بر سنگ نیشته نام و نگ ابر سنگ سنگ آمد بفرق و پا بر سنگ</p>

در چهارم
در چهارم
در چهارم

در چهارم
در چهارم
در چهارم

در چهارم
در چهارم
در چهارم

در چهارم
در چهارم
در چهارم

در چهارم
در چهارم
در چهارم

<p>من آتش بزر پابر سنگ نیشته فرهاد ز دچرا بر سنگ سر شوریده راد و ابر سنگ چه سرایت کند بوا بر سنگ سر زنی چند ای خا بر سنگ کو کهن پانهاد تا بر سنگ</p>	<p>سر زنده آید قدم چه پنجم کردی اول بر آنچه کرد آخر نشد ز صندل صداع ز آنکه بود آه من در دلش رنگه و اثر شوخیش بین که سادگی غش کرد سوز عشقش عیان بود ز شر</p>	
	<p>هستی عالم است نقش بر آب بنود مایل این بنا بر سنگ</p>	
ردیف لام		
<p>آه بجا که او فتاده بهیسم توده تو دودل گوی ازان من بزمانی نبوده دل یعنی به زور آن ستم آرا بوده دل از خود سری ولی سخن نمانشوده دل عمر بخاک پای بتان جبهه سوده دل زنگ بهوس ز آینه جان ز دوده دل وادم سنگواره تو نا آرموده دل سخنه ز حال خسته اگر وانموده دل</p>	<p>وانم بجا است بار اقامت کشوده دل در کولیش آرمید و پادشاهان زمین رمید برجی به زار سے من خون در جگر نکرد مقتدم به عشق زلف بلباب سر آیدت بهر طواف کعبه کجا راه سر کرد په تو رفت ز صورت معنی درواگر اکنون چه چاره چون با امید وفا نخست یعنی که غنچه جامه بتن میدر و چه سان</p>	
	<p>وقف خیال دانه خال شدت جان مایل به بین که گشته خود را در دوده دل</p>	
<p>چو او گردید بار بهیوفا دل نگه دارم خدایا تا کجا دل</p>	<p>دگر در بر نیامد رفت تا دل بیک چشمک بتان از کف ربایند</p>	

<p>اجل با آن تقاضا جان نگیرد نیاساید حی جان از غلش با نگاه گرم کرد از سر و دم بدرمان سیجا پشت باز د به پهلویم می نشین و در باب چه پر سی سر گذشت تیره روزی خدا را ای بت بیمهر رسم چه میانند که دیرو خالقه چیست</p>	<p>چنان که از من بود آن دل را دل نداشتم خار در پهلویست با دل شد از پهلوی من سیلاب پا دل بدر عشق شد تا آستانه دل ز تو دار و تمنا تا چسب و دل گر قرار است در زلف و دانه دل به پهلوی خون شد از شوق مراد دل هر آنکس را که کار افتاد با دل</p>
<p>بمن بجاست طعن تا شکیم چو مایل خود مرا نبود بجا دل</p>	
<p>یکست که او کند شمار در سر زلف یار دل نیست جفا کشی و کوه بر شان تیر او ناشده آشنای یار باز بمن نکرده رو سوز و گداز من ز رفت از زلف غم بر آنچه بود آدم از پیش بجان لبیک خرم ای دل تاباکی امتحان صبر جان پلیم بیا بیا</p>	<p>گفته نشانه کشی بجاست یک خم صندل ساخته پیشکش جگر بچو من و کنار دل رفت چو صبر من بدون از کف اختیار دل شمع سرفراز سان سوخته در مزار دل صبح شب فراق یار زان شده شمر آدل هست چو بسمل تیان به صندل و بقیر آدل</p>
<p>دوست چو بخت بچرخ نده من کام ای دل مایل زار چون کند چاره این زار دل</p>	
<p>زددم دوستی به جانان دل صحبت بختین اثر دارد سکلم صرف نیم نازش شد</p>	<p>دشمنی کرده است با جان دل شد چو زلفش کنون بریشان دل بود بر صبر خود چه نازان دل</p>

<p>مثل آئینه هست حیران دل به نگاشته که چو جانان دل شد ز خود کرده مان پشیمان دل گشت سرگشته و پریشان دل مست انگشته سلیمان دل</p>	<p>دید تا آب و تاب عارض او خوش بیاسیم از برد جان هم زار نالد کنون ز غم در عشق مار پیچ هست راه کوچه زلفت به کفش آرد و بازش بالادست</p>
<p>بر دمایل نخست تیر افکن بست در بر کنون ز ییکان دل</p>	
<p>سکارم بجان رساند خانه خراب دل در حسرتم بر آتش غم شد کباب دل از بسکه حی خور و بخت بیج و تاب دل بسمل بود به پهلوی هر شیخ و شاب دل خورشید را چو شبنم ترکشت آب دل در یاس خون مر جگر است حباب دل</p>	<p>باشد چنین اگر گواضا غطراب دل از سر خوشی بزم حریفان غوری شراب از حلقه های زلفت تو آشفته تر بود تیغ نگاه شیخ دیگر تا پنهان کند سرتاب جلوه رخت آورد چون توان دیگر ز کادش غم مرگان خود می رس</p>
<p>مایل عروج نشسته عشرت کجا به شیب دارد ولی خار سرور شباب دل</p>	
<p>نگویم که بر است دل را بدل غم عشق کرد دست جاتا بدل سجده تو بود و گرتش با بدل که از خون رو دانت دریا بدل غم عشق را داده ام جا بدل نگم غم همین و دنیا بدل</p>	<p>مرا هر او را جفا با بدل بعیش دو عالم ز غم پشت پا بدل ز نیل نمنا به سیم آخر نم از نیست در جوی ششم غم سر و کار با عقل نبود در گ بدون خیالش غم ششم هزاران</p>

ندانم کجا کار مایل کشد
همین است گر چو شش سودا بدل

بر آنچه هست ز دور فراق حالت دل و فانیده ام از کس رنیده ام زانرو ز سخت جانی من بخت داشت باخارا چرا روند به دیو و حرم بر همین و شیخ به دل دسسته تو نازم که کرد پیکانت چه دور و صعب گوار آیدست منزل عشق لبشوق سجده محراب ابروات بت من بر آن سرم که ز بیت الصنم روم بجوم	بر که غمزه دهم از غم و مصیبت دل به پیش ایل جهان حلیه است خوشت دل زبان شیخ تو کردست قطع حجت دل نکرده اند مگر سبکچه زیارت دل به پهلوی من بیدل تمام صورت دل که قطع می نشود جز بایستی هست دل ضعیف و زار شد و فراق گشت طاقت دل اگر نه باز پس آید بجوم حسرت دل
---	---

نصیب ایل را بباد این و آن مایل
سرم فرو دنیاید بغیر حضرت دل

چه قدرست بهر موی تو بسیاری دل خور و صد زخم ز تیغ تو دانه تو نه برید تابه در دمن بیچاره رسد مرگ کجاست گر پهن شده ایوا بسبب جوش عتاب بستم ترک نگاهت بر لودانه دستم جز غمت کیست که در گوشه تنهایی من جانم آذاد شد از بند غم هر دو سرا کی گرانبار غم هر دو جهان بر دارد خواب در چشم تماشای طلسم هستی است	سر کیسوی تو خم شد ز گرانباری دل بر جفاکاری خود بین و وفاداری دل سیر از جان شده ام آه ز بیگاری دل زارم گشت ترا باعث بیناری دل بهدا کرده خرد گویند بکمداری دل آید از جوش محبت پی غم خواری دل گشته تا در سر زلف تو گرفتاری دل بر که اوست و به پیش سبکساری دل هم که بهره بد نیاست ز بیداری دل
--	---

کس مینا د خدا یا فسم عشق تیان | آنچه شد خستگی جان من خوار کئے دل

چہ بلا کہ بسزاده مایل | در عشق
کس گرفتار مبادا به گرفتار می دل

سست اندر قیود پرو و جهان یافت کام دل
این خنده گلست نه نگلباگ ببلان
میریزد دم کنون زره چشم اشکبار
در هم کشید یار جفا کو شش روزین
کافور دگر نیاده تارفت از برم
بر مینی از شمیم بهشت آستین کشید
نتوان شدن بلا زده عشق یار را
داند حرام طوف حرم پارسا اگر
دیگر بجلد و نعمت اور و کس دگب
دارد در باغی از سر زلف تو آرزو
ستار بیا دل آمده زلفش بچشم من
خلقه ز بسکه پیش کشیدست رو نما

آه ز اگر گشت سلسله زلف دام دل
کوس جنون بهار نواز و بنام دل
بر نیشد بخون بگر بسکه حرام دل
ایو امی کوشش و کشش تا تمام دل
باشد پچین زلف به نام مقام دل
آنکه نازده گشت بهوت مشام دل
صبر و سکون جان و قرار و قیام دل
محرم شود زرتبه بیت اسحرام دل
هر کس که دید خوبے دار السلام دل
از سادگیست اینهمه سودای خام دل
هر دال دل است بر خم و هر حلقه لام دل
کوی تو تنگ شد سبب اثر دلام دل

لغاتین بکلی
بجی نشین بود

افج بلند دیرو حرم از حقیض اوست
مایل به بند آنکه بر آید به بام دل

امی مصحف رو ترا صد کعبه ایمان در فعل
دارد وصف فرکان تو خجسته نمان در استین
شبهائے غم آه مرا سپردش صد برق طیان
من نیز دارم نقد جان بهز ثار اینک کف

وی چین کیسوی ترا صد کاوستان در فعل
ترک نگاشت را بود شمشیر غیان در فعل
هر قطره اشک مرا صد بحر جوشان در فعل
داری بقصد من گریخ سرفشان در فعل

میکردندم با کفر و دین از اتحای صلیح گل روزم سیه داری چرا یکدم چو صبح از درو ظلمه که بر من میرود باز زبید اول است پیوسته میریزد بجانم تخم از غلشها درون از بسکه دارد نازکی رنگ از رخ اومی رود دامن کشان بگذشت او بن سر سوزانو زخم مستغنی از سیم چون دارو تن پر داغ خود خو زیزی عشاق را دیگر کشاید ناگهان	ز ناز دارم در گلو هم هست قرآن در بغل ای ذره کوی ترا صد مهر تابان در بغل یار ب چرا پرو کرده ام این دشمن جان در بغل دل نیست در پهلوم اگر باست پیکان در بغل دیگر خیالش را کشید شوق نتوان در بغل تا چند دارم دست پای جوش حرمان در بغل طاووس شان باشد ملامت گمستان در بغل دست نگارین سیکند زینت پنهان در بغل
--	--

در غلشها درون
دامن کشان
مستغنی از سیم
خو زیزی عشاق
ز ناز دارم
ای ذره کوی
یار ب چرا پرو
دل نیست در
دیگر خیالش
تا چند دارم
طاووس شان
دست نگارین

در غلشها درون
دامن کشان
مستغنی از سیم
خو زیزی عشاق

ز سه به پیش تو رو ساخت در گستان گل بیاد از رخ خندان نقاب یکسو کن از آب و رنگ چمن غنایب دل برداشت رخ تو دیده رگش چو بوی پرید آخر ز خسته جان او اینک اشک را شد بجوی آنکه کند جابه بطون و ستار تو آبی و ز جوش شکفتگی بالید یگوش بهوش کند ز ناله بلبل	فر و کشید سر از شرم در گریبان گل به انتظار تو از شنیدم گریان گل بهار حسن زدوی تو کرد چندان گل چهار به نازکی خویش بود نازان گل که زخم عشق تو در میزد داشت پنهان گل ز غنایب پرو بان است خوابان گل بدان نمط که نه گنج میان بستان گل به بهستی نفس چند بیت خندان گل
--	---

چه سیر می بی کلکشت حال مالین بود دل غنمت ترش ز لبان گل	کز نظر چشمم دل بسین لب و بی گل تا ز غور غنایب بت چون رنگ دوی گل
---	--

<p>تا که رونموده نغمه رود نموده است بهر زید مقدمت بهمن گوش شد ز شوق از رخ خوی نشان تو داد جواب چشم را طرفه گل این شکفته از شور نسیم لبست بارخ نازک تو آتش دعوای آب و رنگ بود</p>	<p>شد بهزار دشمنی بلبل عیب جو سی گل پرده مدعا کن دامن آرزو سی گل جوش عرق شد از حیا شبنم تر بروی گل بلبل زار بوده است از تبه دل عدوی گل شهر عذیب شد و شنبلی گلهوی گل</p>
<p>جوش بهار مایل است نوبه شکن شراب خور آمده آب رفته باز از سر نو بچو سی گل</p>	
<p>خزده ای اهل جنون شد و چمن با جوش گل تا که می آید پی سیر چون اسه عذیب تو عروسان چمن را داد آرایش بهار حرف از روی بهارین کرد و یک نسیم بهوش در اسی بلبل شیدا از غمازان تبرس تا که بای عذیب از آرا می نشنود تا ز روی بر طرف دستار و نمودی سرفراز بابت محبوب من نسبت ندارد دیو پگاه یا من زار هست ای نازک بدن نفرت چرا</p>	<p>بر صفا خنده شد دیگر کجا موش گل در بهوایش و ابود از شاخا آغوش گل بست شبنم گوهر تر بهر زیب گوش گل شهر پرواز شد هر برگ بهر هوش گل تا چه افسونهاد مدیک صبا در گوش گل قطره قطره شبنم تر پس شد در گوش گل دست محسن میزد باد سحر بردوش گل عاقبت بازاری است این به خوشی گل خارا شد و چمن پیوسته و شادوش گل</p>
<p>گونه پان گیده ز کین تر لب و لدا را را شعله مایل سر زده از آتش خاموش گل</p>	
<p>تا افتاد دست بهوای تو چون در سر گل خمار و به چمن و لبستر خوابم ریزد نقش آن پای نگارین سر خاکم زیست</p>	<p>قطره شبنم تر گشته سر شک تر گل شب غم گر چه بود جای لبستر گل بیکسان را نتوان شد بیا زین چادر گل</p>

عجب آب را
 خنجر و
 دهن

دست بر شوق
 زدن خاسته
 نسیم گل

<p>بهر گلشن چمن زار خراجی سس کن حسن از زین لباسی از ازل مستغنی است نگه مست تو افتاد بهمانا به چمن گر ندیدست بهار رخ رنگین ترا طبع نازک چه کشد مستی از باب شتم</p>	<p>بایزد تو کند پیش بهار از زر گل جامه آگ خدا داد بود در بر گل شبنم ترست از حمر شده در ساغر گل از چیلیل بنهادست قدم بر سر گل بر حاکم کس گرفتست عیار زر گل</p>
<p>کیت جز یک صبا تا برساند مایل تا بلبل بیتاب به گوشش کر گل</p>	
<p>زند لاف نراکت گرد ویش گل بلبل سرایا گوش شد گل در چمن از جذبه لغت بغیر از روغن گل نیست نای چمن پیر سوامی شوق تا مطلوب خواهد بود طالب را خزان رفت و بهار آمد ز شبنم تازه در گل مشو صیاد ایمن ناله اش خراش دارد</p>	<p>زند سیل بی هم بر سر گل شبنم بلبل مگر یک صبا گوید ز حال است بلبل بود از ناله خوف خزان در دس بلبل بود باد بهاری سوی گلشن بر سر بلبل پرست از باده گلزار گدازد ساغر بلبل چرا در فصل گل مفرغ کوی شبنم بلبل</p>
<p>بود معشوق در دل از دل عاشق مایل کس نشاخت جز گل در گلستان جو بلبل</p>	
<p>رویت</p>	
<p>گل نراکت دار دهنه ما هر صبح بر شبنم ز باری اختر بخت را در بر کو کار آبی حیات تازه از نوایست چون فصل بهار آمد در گوش تو گر سرگرم تابش چمن باشد بسر شد عمر من در انگیبای از غم فرقت</p>	<p>بود غافل که ریزد بر بقایش اشک تر شبنم به گلزار تمنا میدان بودن گهر شبنم بهمانا آب حیوان شد پی گل در اثر شبنم نوان بودن گل ندای پیلین تر شبنم بهستان جهان نبود کوی چون من گهر شبنم</p>

ساخته

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

ز قیس کو کهن افسانه خوان نیم مایل
سفن طراز جنون داستان خویشتم

بجان تو و از دل لغت شعار خویشتم
بجبریت از غم انجام کار خویشتم
به تنگ از خود دست مکار خویشتم
خواب شوق دل بیقرار خویشتم
ز بعد فرگ چرخ مزار خویشتم
اسیر شکر روزگار خویشتم

نه شکوه سنج جفائی نگار خویشتم
سپهر پر سر یار سے نہ یار بر سر مهر
ندید پختگی عہد یار و باور کرد
گم بر دیدر دست و گم بکوسے عدو
ز بسکہ داغ جنون شعله خیز شد اینک
غیمورم غم پایندے سر زلفش

آرزوی دل و یکاش دارم مایل
به تنگ از غم یار و یار خویشتم

کاش ساقی می دیا موز و مستی ما کنم
عشق گیسو بد بلای می هست از سر ما کنم
خامه خود را اگر از شہر عنقا کنم
رشته سوزن گداز تار رنگ خاما کنم
بار بر فلک گردا بلاین دریا کنم
آن نیم کرد و آن جان پیکیہ بروا کنم
عقل پسند که من غیر از جنون ہوا کنم
در غم ہجران او فکر شب یلدا کنم

با و عیش دی کجا و کے غم فردا کنم
بہتر آن باشد کہ اندر کام اثر درجا کنم
تار قم و صف دیان آن بت ترسا کنم
سخیہ باید زد بہ زخم سفتے بیدا و
گر چنین اشک روان بر جوش ماند و دوریت
و جدہ قلم و خاکن چسبت این بیت و
نقد ہوش از کف و ہم و ز جوش رنگارنگ
از خیال روی تابان شمع افروزم کنون

تا از من از زمین تا آسمان بخت و گفت
از اثر مایل نشان نبود چو سان بکلمتم

گوی بہ عشق زلف کسی مار خورده ام

چون پارسج و تاب ہر بار خورده ام

و از دین چہ
اوسے یاد و
کہ در
کجا و حال
و بعد از
یعنی بخت و
ساز و ساز

ناید بمر سے لب سو فارسان بہم کو غیر آشنا کہ زخو و بہم خستہ نماید سیرم ز جان و گدگش ای چا و سازنج اقتاد و مبدم نگاہ کینہ اشش بمن دام بلا کدام یکست قضا کجا	نقدی چنان ز تیر کنار خورده ام آن می ز گردش نگاہ یار خورده ام از بسکہ غم بہ فرقت و لدا خورده ام ناوک بہ سبہ تالاب سو فار خورده ام خم ہا ز گیسوئے بت عیار خورده ام
---	--

بایل پھر روکنم بسو کے نیل مدعا
سیلے ز دست چرخ سترگار خورده ام

داشت خوبا سو فانیہا دلم لشکر فرحان جو نیم آخت تیغ تا غم عشق نہ در جان جوش زد صحبثان باچہ سان ساز دہیم این چه در پہلو ندانم می خلد ساعتی در پہلو سے سن ہم نشین نہ چو تصوریر سان در باغ خلد کی فرید و گیلای پیمان شکن	گردش خون یار بی پروا دلم لیک نامناز و سپہ تنہا دلم جوی خون شد ویدہ و دریا دلم چون بود خارا دلست پنا دلم ہست پیکان خدگت یا دلم کختے آساید بہ پہلو تا دلم کی توانشد میتو دایوا دلم برامید و عہدہ فردا دلم
--	--

گاہ برد بریستون و گاہ بہ نجد
این جنون بایل چه دار و باہلم

چرخ ناسازد و بھال تو خوشم ہوس صدر نشینے نہ یرد از جایم رغبت حور جوزا ہد بخنالم نبود نکتہ سجان فی تمثیل عرق ہاریزند	بیش زان یک من از مشق خیال تو خوش کمترین بندہ و در صف نعال تو خوش من ویزدان کہ بہ دیدار جمال تو خوش من کم مایہ نیایافت مثال تو خوش
---	--

علم خورن مصطلح معنی
نویسند خورن از

ای پند کرد

پیدا شدن

خلو بنظر
است

چنان قسم کرد
در زبان بجا

سینہ

<p>جان ندادن بتو ایستوخ نه از خود قارست چون سویدای دل مردم چشم است غریز</p>	<p>من دلداده بنگار سوال تو خوشتم ایکه در آرزوی بوسه حال تو خوشتم</p>
<p>در ستم یار شدی از عشم اغیار آزاد مایل اسحال من از حسن حال تو خوشتم</p>	
<p>برگ خود سیحایش دیدن آرزو دارم صبا عمر بست بگو می نیاید دای ناکاجی درین گلشن بار پیچ گل بوسه وفا هرگز بهار آمد ز لولای جوش سودا و سناری کن ز تیغش زخمها خوردم ولیکن دل نیاساید بدوشتم با دوری بر بن از بهرمان پستر بگو شتم این خدا از بهرمان زخم می آید ز تاب جلوه خورشید روی آب گردیدم</p>	<p>سحق از لعل روح افزا شنیدن آرزو دارم از ان گلشن گل مقصود چیدن آرزو دارم چون رنگ می خود بی پر پریدن آرزو دارم بزرگ گل گریبان ملودیدن آرزو دارم بر قاتل سفاک خون طعیدن آرزو دارم ز بهی غفلت که بر منزل رسیدن آرزو دارم لب شمشیر قاتل را کمیدن آرزو دارم کنون چون قطره شبنم چیدن آرزو دارم</p>
<p>نظیری بی نظیر از خوشنویاست هان مایل به تقلید وی است که کشیدن آرزو دارم</p>	
<p>به کارگاه جهان بچکس بوس نکنم کجاست جذبه عشقه که در جهان از عقل خوش است رخت ازین کار و انسر بستن دلیم بیاد هوا می چین به ورد آمد چو آب شیده ام فنا گشت مثل جباب خیال غیر نیاید مرا بدل حبس یار</p>	<p>و لے ز شاد و شعر و شراب بس نکنم هر آنچه پیش ازین کرده ام پس نکنم بمنزله رسم و ناله چون جرس نکنم بهار سبت چنانال در نفس نکنم خوش آنکه سر کشی از بهر یک نفس نکنم پرسی به پیشه بود خواهش مگس نکنم</p>
<p>جهان و هر چه دران است می نیز دایبج</p>	

<p>بهت الله است کوی بت من خدا گواه محراب کعبه ان خم ابرو بود مرا</p>	<p>و زنت بهر سجده اگر سرفرو کنم حاشا که سومی قبله پی سجده رو کنم</p>
<p>مایل من کنیم که گشتم گردن از رضا کو بخت یار شیخ کند سرفرو کنم</p>	
<p>جا گرفت خیال قره یار به چشم امی به لب کرده زهی عرض متاع اعجاز با عذار تو گل خسته جگر دم چه زند سرخ مویان به جعد تو بلا است هلب جلوه حسن زیوسف به زلفیاست عزیز انتظار تو ز بس پاس سیاست دارد خفته بختی است حلز پرده روی مقصود عمو باشد پی یک بوسه لب جان بلبم</p>	<p>میخندد تازگه بهم صفت خار به چشم سحر داد ده خنجر گرسه بازار به چشم سز خوبی چه کند تر گس بیچار به چشم می در آید همه رافعه خو سخا به چشم خلق را لبیک به پیش تو بود خوار به چشم خواب را می ندید هیچکس بار به چشم کجا بدیدم نه رخ دولت بیدار به چشم کاش گشت اند آن بت عیار به چشم</p>
<p>خاک بین سرمه چه جوئے ز بوسه مایل مان بکیش سرمه خاک ره دلداری چشم</p>	
<p>باز می خوار دلف پایم به صحرای روم تا بنی آئی نمی ایتم بخود از هیچ راه جنز و بز و من کشش دارد بسوی گل هم آدم را وقف رفتن کرد و ذوق بخودی از گرانبار تعلق بسکساری خوشست گردش چشم میست کسی برد از خودم</p>	<p>چون صدا از خانه زنجیر سودا می روم بی تو از خود انقدر ای جان همانا می روم ابر آساقطره زن آفریه دریا می روم من بخود زانگونه نمی ایتم که گویا می روم آدم تنها به هستی باز تنها می روم من بسوی دیگر چون جامه صبا می روم</p>
<p>دیدم ام مایل همه پست بلند را عشق</p>	

کلمه گشت شایسته
انوار کلام

همه گشت شایسته
کلمه گشت شایسته

کلمه گشت شایسته
همه گشت شایسته

کلمه گشت شایسته
همه گشت شایسته

<p>گداز کبوه و گداز پشته از چویش سودا میروم در خدمت پیر سفان اکنون بناچار آمدم و در دام گیسوی دوتا ایدل گرفتار آمدم زاندم بحال نویشتن و گیرنده زمار آمدم تا رفقه ایجان جان از رست بزار آمدم و ارم ز تو چشمه انقدر از بسکه جایار آمدم باری همین را در خورم یعنی وفادار آمدم</p>	<p>از دست شیخ و برین چون تنگ بسیار آمدم تا قید هستی که مرا میگروم از بند بلا بر بودا دل را ز من آتش چشم سخن وصل است هر جا و آن جبر است مرگ ناگهان ای عیسی محضر نظر بر حال زار من نگر و مینان که سازی و مبدل می یونی شوق</p>
<p>ای جان جان گرم سرت بکار و انور صدره چو مایل برورت شتاق دیدار آمدم</p>	
<p>دو دوازدهم آتش سوزان بر آوردم گر یک نفس به کام دل و جان بر آوردم دست طلب چو پیش سلیمان بر آوردم از پای خار و وی حرمان بر آوردم دو دوازدهم آتش سوزان بر آوردم ادلب چو ناله شرافشان بر آوردم</p>	<p>گدازه گرم از دل به بیان بر آوردم از صد هزار زندگی خضر خوشتر است آن مور سر کشتم که مرانگ است ای کاش وارسم بس منزل مراد حرفی بوضع زلف تو خواهم که سر کنم رز و بجال خویش دل شعله ججم</p>
<p>مایل بکام از درم ارجا بود خوش دل را ز بند گیسوی جانان بر آوردم</p>	
<p>غنچه سان تا چند وزدم اندرون سینه زخم هر خط جوهر توان شد و در دل آینه زخم در خواب باد جان نهانست صد گنجینه زخم هست بیرون از شمار و خارج از تخم زخم</p>	<p>می کند گل چون گل اکنون از دم در چشم گر چنین ترک نگاهت تیغ رانی پاکند حال ما در دستگان قاتل چشم کم بین رویداد و افکار پهای من بهدم میرس</p>

خون نمی ریزد بر آن چون بیکر چوبیده زخم خورد و ام از تیغ ابروی کسی و شیشه زخم می تواند بچمت آخر خورده آئینه زخم می توان همچون سپهر خوردن بر کوه سینه زخم	خسته عشق تیغ فرگانش ز بس غمزدل و سنگاه سوزن ام روز از میعاد دیدنی است از شکست همیشه و لسان صاف می باشد بر تابم تا که بر تابم ز تیغ بارو
--	--

سیر از جان بوده ام مایل ز حال من خورد و ام از بسکه زان تیغ نگاشته زخم	
--	--

از سر راه وفا یعنی کشم یا آن نیم خضر اگر آب بقا پیش آورد و خوابان نیم همچو زاهد نامید از رحمت یزدان نیم بلبل سر در بهای دیدن بستان نیم چون تو زاهد خواهش حبت کنم نادان نیم شکوه سنج ریخ تنهایی شب بیدار نیم	از جفا می یار اگر جان هم در دلازان نیم سیر از جان بوده ام از بسکه در ذوق فنا تکیه بر زهد عبادت چیست هم از موصیت باشد هم از داغهای دل گلستان ز نظر از حق و معشوق گویم تا بود جان در بدن باتیاریار دل غلوی خوش دست داد
--	---

رحمت حق چون میدانم که استحقاق کیست پس چرا گویم که مایل که از سیه کاران نیم	
---	--

از سر خویش وداع خرد و هویش کنم حاشا اند که ز ناحص سخنه گویش کنم گر شب بچو دمس دست در آغوش کنم من حق صحبت دیرینه فراموش کنم خویشم آن دم که ازین بار سبک دوش کنم ز تب خویش تمناست که گلپوش کنم	ای خوش آن دم که زمستی قدحی نوش کنم تا بود جان من مستانه سرو و عشقت دل بیتاب زنده نمره که مان بر سر زن کفر نصبت بود ای پیر خرابات اگر سر جدا کن ز تن ای منت تیغ تو بجان بگذر از سر کشی و پای نگارین بگذر
---	--

از فروغ خود اگر شمع زبان بکشد مایل از جلوه او گویم و خاموش کنم	
---	--

<p>راه روش مردم بهشمار ندانم در عشق بجز مستی سرشار ندانم کیش و کنش کافر و دیندار ندانم چون موم ز خارا و گل ز خار ندانم من مریخ خود خور و خوار ندانم باز گیرستی دولت بیدار ندانم</p>	<p>سودا زده ام مصلحت کار ندانم شادی و غم و هر بدل جان ندانم دیوانگی از تفرقه نادر ندانم ز نهار پیرید ز نرمی دور ندانم ز اواب طواف حرم و در گویند مخلفت زده طالع خوابیده خوشم</p>
<p>مایل ز من از عزت عالم نتوان گفت چون پیشتر از خود دگری خواند انجم</p>	
<p>بخون غلطان ز دنیا بی جهاناسی دارم ز جوئی بیستون نماز غدا آید بکاف دارم چه گویم تا چه از کشت تمنا حاصل دارم گره در رشته جان آرزوی مشک دارم چه پیر حم و سنگرد ای قیمت قاتل دارم ولی در بر ندارم بدو جان سالی دارم</p>	<p>ز شمشیر نگاهت خسته در پهلوی دارم جنون عشق بهر برین ندانم که ز نهاد من چو بر قم و دانه گن داشت غیر از خاک خاکستر مگر از ناخن تیغ تو کشاید به آسائی ز خون ناحق و روز جزا باکی نمیدارد نباشد غیر عشق از هر دو عالم آرزوی من</p>
<p>نیارم دید حسن بی نقاب یار مایل حجاب پرده های چشم حیران جایی دارم</p>	
<p>پای بند رشته اخلاص صیاد خودم من بلاک حیره دستی مای جلا و خودم گیرم نمیاید بی تاثیر فریاد خودم آه ازین پیر فلک خان ادا و خودم داند آن شیرین ادا یکانش فدا و خودم</p>	<p>فصل گل بهم مخلصی ناید فریاد خودم کشتن من خواست و توانست خنجر کشید بهر خواب راحت آن بهر حم را فسانه شد رویش خلق دارد تیره زار و خویش بلیستون کندن چه باشد کاس جان کشت</p>

<p>از و فورگیره جسم خاکیم را آب برد تا چهارم تخمهای و فاد شمن ز تو بعد ازین دیگر ندارم کار باد نیاودین</p>	<p>گوئی از آنک که روان سیلاب نیاید خودم در دل محمود شوق و حسرت آباد خودم تا اگر فنار است دل در عشق آزاد خودم</p>
<p>تا چه مقدار است مایل خود فراموشی مرا سیچکه در دل نیاید غیر او باد خودم</p>	
<p>گر به اثر ره برد آه سحر گاهیم فرصت و قیام کجا راست کنم تا نفس راهن خواب برد دولت بیداریم بو که رسید در شام گهت زلفت کس بیکسی آورد و بسکه شب تا راج پاس و فاد بوده است باعث آزار من نیست نیازم و گرنه کش فیض خلق فرصت هستی مرا جز نفس پیش نیست</p>	<p>سر سویی منزل کشد جاده گمراهیم آمده ام از عدم سوسه فنا را بیم غفلت تاراج کرد ماه آگاهیم باد صبار و نهد گر به هوا خوابیم ساخته پهلوتی سایه ز بهر بیم عرض جفا پیش کشید طوان کوتاهیم فقر عطا کرده است و بد به شاییم رزق هوا بوده ام شمع سحرگاهیم</p>
<p>بست بقول عوام گودیش را وجود نیست یقین مایل از گفته افواهیم</p>	
<p>ای که مهر تو جفا بود نمیدانستم آنکه اول سخن از لطف بمن می گفتی نگاه از آنس بمن کردن دل برون تو گردش چشم سیاه تو به جاد و بگی شب به پهلوس من زار نیا سود می سرزید و لای خود نفکندم ایول</p>	<p>چشم لطف از تو خطا بود نمیدانستم حفظ انداز ریا بود نمیدانستم ستم ناز نیا بود نمیدانستم چه قدر رهوش ربا بود نمیدانستم دل سرشته کجا بود نمیدانستم خجروش بال هما بود نمیدانستم</p>

	<p>دل به نیرنگ جهان بست ز غفلت مایل فرصت مستی تا بود نمیدانستم</p>	
<p>مانند ایرتزه بدتن گریه سس کنم یکسر بیای سر و سخن گریه سس کنم غربت زده ز سحر وطن گریه سس کنم برستی بهار و چمن گریه سس کنم از سوز دل زیر کفن گریه سس کنم در تیره کنج بیت حزن گریه سس کنم</p>		<p>تنها ز چشم بے تو زمین گریه می کنم در یاد قدر وی کسے لشکفد و لم چون شنیم است حیفه خورشید جایی من بیداد برگیز خزان آیدم بسا چون شمع کو به پرده قانون یزدان شک بر حال زار خویش ز جور فراق یار</p>
	<p>حیف آیدم که سفلد کند خنده جایی قدر مایل به حال بل سخن گریه سس کنم</p>	
<p>شمع بنا هر کار روشن شود پروانه ام بر شود هر جا چراغ حسن من پروانه ام وقت چاک پی رفوش دل بزرگ خانه ام بر زمین تار بخت زرق خاک شد پروانه ام بر نتابد یار بام دور سر پروانه ام از ازل همزاد شد چون گوهر پروانه ام پادشاهی که به خواهد از در کشانه ام پر تو محتاب باشد سیل بهر خانه ام</p>		<p>عاشق و سوز حسن محفل زندانه ام سوز و از عشق بهیرویان دل دیوانه ام تا بهوای زلف مشکین در سرم حید بیت گریه بزرگ کاسه مور و ملخ آید مرا از خرابی تا چه بنیاد سبکدوشی فساد آبروی خود و نریم در تلاش زرق خود تا قناعت مایه دار گنج استغنا نمود تا چه رنگ ست بنیادیش پیر چرخ رنجت</p>
	<p>بنیم از سر مستی راحت چسان خوابیدش آشنای گوش کرد و مایل از افسانه ام</p>	
<p>میکشد دل به بیابان چه کنم</p>		<p>وحشت افزد و بزدان چه کنم</p>

دل گذرگاه خیال کوی است
سرمین پیشکش تیغش باد
میرد سایه من از بر من
لاله سان داغ دلم می شکفته
دیدم ام قد قیامت خبر
چون گل از دست جنون موسیقی
نیست در کیش کسی غیر از خنک

خوابش روضه رضوان چه کنم
غم یابج سامان چه کنم
چاره ظلمت پیران چه کنم
چه کنم بی تو بهستان چه کنم
فکرا ز فتنه دوران چه کنم
نکنم چاک گر بیان چه کنم
صلح با کبر و مسلمان چه کنم

مایلی از جور بدان باکم نیست
چاره شورش خویان چه کنم

زینت خلوت کاشانه چو دوشش کردم
از سر نشسته به پنبه که برداشته ام
بود دین تفرقه دیر و حرم را باخت
خوگر جور به گشتم و آخر جان را
رحم کن رحم که از جور بیان آمده ام
نامه کبر است و قلم شلخ سمن

شمع ز دلان صبا که بنوشش کردم
بد کس نماند کنم گوش به گوشش کردم
ز فتنه و طغیانش باده فروشش کردم
سخت انگیز چو دل عبده گوشش کردم
تاکنون ضبط دل من فروشش کردم
دوش چون عرصه تنای دوشش کردم

مایلی از گردش ایام چه بزم هستی
باده ام خون جگر بود که نوشش کردم

حدیث حادثات حشر از واعظ شنیدم
عبث زاهد و بد و غیب هر سجه گردانی
گدایی میسر و پانی در عشقم زانستغنا
فهرق سر زخم یا پاک سازم پیوستن اکنون

دلی باور ندارم کان قد و رقار دیدم
چرا ساغر گیرم گر کن باز گری دستم
نیارد شد در از اصلا بانام غنی دستم
بدانانش چو نبود آشنا از کوتهی دستم

<p>بسان خار و در اندازم هر کس ز پیش پا چو گل در گلشن هستی سرور گل شکفتن ز کرا</p>	<p>به دام افش که آویزد بحال بیکس و دتم که باشد سر لبس از زرخار آساست و دتم</p>
<p>چند ذکر از سود و سودا چند ندامت بهرام نبو ببازار جزا مایل ز بسنگ و تهید شتم</p>	
<p>ز بس بر سر زمین نالوانی کرد جاپایم سرالفت عیار با نینر شوریده گه خارا بفرقم زاندا تیغ جاجب دانه دل خواهد فدور قلم به حیرت بسکه از نظاره ریش نگارین کردا مشاطه از سر بچ نازک روم از خانه زندان برون همچون صدایم ز بس طالع کفالت تیغ و کف بر سرم آمد کشیدم پادمان و ز سر گردانی آسودم</p>	<p>نیار و در جنبش یک قدم چون نقش پایم اواساز دحق ویرینه صحت خار با پایم نیفتد هیچکس بیرون ز سر حد وفا پایم بشکل پیکر تصویر شد بی حس سر پایم بسان شمع آتش دگر گرفت از فوق پایم ولی زنجیر می بود لفظ التجا پایم نیاید بر زمین از شادی بی استه پایم تماشای جهان حاشا برود دیگر جاپایم</p>
<p>بمنزل تار سم راه فاسر می کنم مایل بسنگ آبدست هستی یاد رسوا پایم</p>	
<p>خون شد ز غم عشق تو دل بکج جگر هم تا موج هوا گیسوی پیچ کشا دست خوش ز خیم بجان خورده ام از تیغ بچ نکشود دعا یم گره از کار خدا یا تنهائیکستست مرا حیره گردن غم نیست گرا ز حربه پیهم تن من خست</p>	<p>بیرحم نکردی بمن ایوا می نظر هم کارول آشفته بود بر هم و در هم دارت دل ز بند غم بخت و مهر هم در بان در اولست و سر را بگذر هم از بار گران غم او پشت و کمر هم دارم ز پی پیشکش تیغ تو سر هم</p>
<p>از عمر روان چشم و فادانت چیست</p>	

بایل چون گهر رفت ز دس تاغره برهم

بایل چون غبار سیرره گذر منم ظلم است گر به گردن غیر امتحان کنی گر دیدنی بگردست گونۀ داد دست آنجاکه عشق دواغ جنون گل کند سرم ای شیخ ناز چند نداری بمن گل کرد با باغ جهان نو بهار عشق	در شوق پایوس چه سودا بسد منم جوهر شناس حربه تیغ دوسه منم آمازگیوسۀ نو نه سرگشته تر منم وانجا که حسن جلوه فرو شد نظر منم کرد آن که خم غمت پیش تو سر منم مصرف کلف و تشی دواغ جگر منم
---	---

بایل بگوش پیچک گوید من
بنی برگ و بارشجره باغ اثر منم

منکه خوبا نو بوبید و خوبان کرده ام چچو دست چاره گردست جنون کار نه دست نازک آنجا بست و میگردد نیاز امنی بفرمان دانی لا ابالی جان من آرزو میداشت دل ز عشق مدوبی دوا عرض فکر جور جانی شکوه بی معنی نبود	کمنه جور آسمان را وقت نسیان کرده ام تا بدامن بخیه زو چاک گریان کرده ام و به زنگین بهر قتل بگنایان کرده ام جور را کرد است و میداند که احسان کرده ام سکافرم کافر اگر تدبیر و دان کرده ام از جنایای خودش باری پشیمان کرده ام
---	--

خوش بکدوشی ز بار فکر سامان بستاند
این که بایل سرفدای تیغ بچران کرده ام

فایغ از رسم و ره کافرو دیندار شدم رنگی که بدلم تو نیفتد در گرس پاس آداب فزون تر ز رحم می بهیست دامن گل کشیدم نه قدامت نه پا	سارم افتاده آتشوخ که از کار شدم آدم خود پیمتا و گرفتار شدم فرق را کرده قدم تادر شمار شدم زین چمن زار چو خار سدا و یار شدم
--	--

<p>در غم عشق تو صد تنگ سبکسار شدم تا چه خاک کرده بور تو ستمکار شدم</p>	<p>از گرانباز من نگردد جهان پروا نیست دل نیا سایدم از لطف غایبان کسی</p>
<p>خوش نیامد بجز از تنگ تر از نوایل من دیوانه چونانکه سومی بازار شدم</p>	
<p>ز بدر غوطه در شراب زدم بخت پارا بر آفتاب زدم نقب در پرده نقاب زدم خون ماه را به آب زدم نیمه بر باد چون جلاب زدم بر رخ بخت خفته آب زدم</p>	<p>رخت ترا منی به آب زدم دیدم اتم با بریدست کسی جلوه ما دیدم از نگاه نهان بسکه گیرستم بیا در خش نکلیه کردم به پستی یکدم چشم نکشاد بار از سر تنگ</p>
<p>از غم تنگ و سوز دل مایل آتش اندر دل کباب زدم</p>	
<p>از قیود هر دو عالم سربسز آلوده ام میتوان دریافتن که هر مدون شده ام گرچه از شوق شهادت سبک استاده ام بیخودان را راحت روح است ذوق داده ام عاشق سرگشته و دیوانه دل داده ام این گره از رشته کار جهان بکشاده ام آشنای منزل مقصود مثل جاده ام گرچه از جوهر جنبرم دهر فنا داده ام که عدم می آیم و بفرخا آماده ام</p>	<p>تا به بند عشق آن زلف و دانا افتاده ام ز بس تن با پیش ارباب فنا بود وجود وای ناکامی که قاتل میخیزد منشته است بهوشیاران را بزم مستی من یار نیست از من چه خوش و بواس من و گر بهدم پیر هیچ یک کارش جودی می ندارد جز عادم دار و این نهادگی خاکساری خوش اثر روفتاس ابل بیش بوده ام آینه و آ مدعا ز سنی خودی ندادم غیر ازین</p>

ناله گاری

عجب آید سواد
سبزی بهاد
در صحت
در

وست از وسه بر نمارم گزند تنم بسر	چون قلم سر بر خط حکم کس نهاده ام
تا نه پنداری که مایل	جانشین قیس و انیک صاحب سجاده ام
نهادم آئین در دیده و شک روان بستم کشتود کمار رفت از دست تا دل بهمان بستم بغا دادند چون روزه سختین دلربایان را سوال بوسه ام آشنای لطف بود امانا و قبا به جد و صلح کرده ام از ساوگی بارد بود بهر سمت در شهر غمخویشان این آبادی	در سودا گشادم آپ را بار بسمان بستم بدست خویش گوی پابه زنجیران بستم بی عرض و فاسد عهد مستحکم بجان بستم لب شیرین بچون تلخ بکشادی زبان بستم یقین دانسته ام انیک دل ابرگان بستم و لم راحت طلب شد خستستی از جهان بستم
بیمین بی نیازی دل شد این از بلا مایل	در این خانه خوش بر روی پر آسمان بستم
ای خوشا وقتی که جادو زیم یاری داشتم چرخ و طالع ساز گار و هربان آناه رو از جفا کاره دل و یک قلم آگه نبود علم از کیفیت چشم میستش نبود سنگ بر فرق و شر در پیرهن دارم کنون نیست اکنون خسته و خوار چون نزد کون	در حریم گلشن جنت قراره داشتم دل نبود آگه ز غم خوش و ز گسار داشتم در وفاداران به پیش او شمار داشتم گو خرابش بودم و در سر خار داشتم گر چه همه محبت مگه شر داشتم پیش ازین گو بهجو دشمن اعدا داشتم
جان ز تن میرفت مایل از غم فرقت مرا	بر امید وصل و بکند یار داشتم
گر به این دیده پر آب به محصل بینم عکس تا نظر میسر تصور بود	تا ز غم چشمم بهم غیرت دریا بینم گر به امعان نظر هستی اشیا بینم

کتاب از جلال

کتاب ۱۲

کتاب ۱۲

۱۶

کتاب از جلال
کتاب ۱۲

پرده پیش نظر هر خدا بینی نیست خاک پای تو ز یکم تر مناسبت چشم ترک چشم تو چه غم هست اگر دم کش سرگشتم قدر غنا و ز حرف ناراست	کاش بخود شوم و باز نه خود را بینم جانب سر نه جم که به تمنای بینم در لب شیده اعجاز شمع با بینم سر فرو کرده ام از شرم چو بالابینم
دارم از چرخ کهن چشم بی چون مایل تو بنوعی حوادث چو بدنیابینم	
فرستم قاصد و خط تاب او فرصت نمیدارم بسکه و ستم ز بار زاد و فارغ از غم زهرن شهنشاه سر یعنی ام از من استغنا غم حشم ز قید هر دو عالم دوا آزادی بود افسانه از آوارگی باور جهان نامم بشکل آئینه بادوست دشمن بوده ام بگو	نوشاد اصل خیالی خود غم فرقت نمیدارم رفیق منزل مقصود جز همت نمیدارم چه شد گرد گرد گدای حشمت محبت نمیدارم برای گدو و این و آن غمت نمیدارم چه شد گرد چو عفا گشته عزلت نمیدارم غبار از کس بدل چون شیشه ساعت نمیدارم
شکایت چیست گر با منی و در دنیا مایل ز جور یار دلشادم سیراحت نمیدارم	
بسکه پدید از بهایت و دود سو واد رسم قیس و الا منزلت تافت ازین رشت و جو گلستان و کعبه و جنت نمیدارم که هست آن زمان کاش میان سنگ پنهان نشو تا خا مالید غیر از دست دیبای نگار زان اسیر حلقه دام بلا هستم که نیست	جای مغز هستش سوزان همانا در رسم متر سکه و دیگر جنون نگزید الا در رسم جز بهوای کوی جانان نیست اصلا در رسم دود سو و الو و از گیسوش پیدا در رسم در گرفت آتش غیبت شمع آسا در رسم غیر سو و ای سر زلف چلیپا در رسم
مایل بن نازک دماغها کجا خواب کشید	

کلمه شریفه در
 سر به خط زین
 محو نماند

کلمه شریفه در
 سر به خط زین
 محو نماند

اعظمی پیدایم از بوسه گلهاد سرم

روایت نون

گرنیدر گره دل اشرار و بودن	مازش قطره توان بود به دریا بودن
تکبه برسته فانی نهال اندیشی است	بودن اینیاست تاشاکده نابودن
عارض یار به گلگونه ندارد حاجت	بی نیاز آمده قرآن ز سطل بودن
دلفریب است ز بس گردش چشم جادو	هیچکس را نبود چاره ز شیدا بودن
چشم بیمار تر حال بهمانست که بود	از چه نازی به لب خود ز مسیحا بودن
حرف تلخت بود از شیر جان شیرین تر	هی تراود ز لبان تو گوارا بودن
نیکی شیشه کن ای غیرت خواب جفت است	با چنین حسن کرداری ستم آرا بودن
راست گویم تو قمری که به آن طوبی قدر	سرو را می ز سر دعو می بالا بودن

بد بلا نیست محبت به نگو بان مایل

خود وفا کردن و نمون جفا بودن

بوسه کف پایت به سرم نهی است این	ای کاش نه بدست کنم کس است این
بر حرف من پاک نظر دل نه دزان بعد	گفتار عرو گوش کن بلاهوس است این
خونگرم تر از ناله ولسوز که باشد	در کج فراق تو هر بیم نفس است این
زین جفت سید نه ندان چه توان گفت	از نخل لطافت هر پیش من است این
در آب سرخک از بدن زار چه پرسی	در قلم موج نه بینی که نفس است این
در سینه صد جاک دلم گرم فغان نیست	یک بلبلان دان واسیه نفس است این
در چشمم گرم آنک فغان برب خشمکم	در قافله شوق صدای جرس است این
مازم به شناساوری یار که نیست	بر خطه مرا بر دروید چس است این

مایل که زند حرف ز خال دهن او

مرا در این

بودن

مرا در این

مرا در این

مرا در این

دو بیچ مدنی چه قدر کتہ رس است این

جوش بهار شد به جنون پیشگان شکون بهر کس که جا به گلشن کو می تو نیست جو ز فلک به ابل سبز از سخنوری است عشاق تلخ کام ازین زهر سرت اند زحمت کشیده چاره گران بعد مرگ بهم گفتم قدو طوبی و این راست گفته ام استد فیل نیست نه بیکان ز پیر پرخ از تیغ تیز قاتل من تا که جان برو	کردند سورش سرور انگان شکون می خیزدش ز نام بهار چنان جنون طوطی است در قفس نوا می بان ز بون چون بت نمیکند شک یا سخنان سخن هستند بر سرم همه ماتم کتان کنون در محکم بود سخن راستان ستون آری همیشه بهره بود از بدان بدون از سیفی نگاه دید بر فسان فسون
---	--

در بیچ سخن

در بیچ سخن

در بیچ سخن

مایل گرا ز درون تنم جان رود درود
از دل نمی رود غم سین بران برون

ز بسکه عرض وفا بوده است عادت من ز پیش تیغ تو حاشا که سر کشم گاه کس به پریشش در و دلم نمی آید دلیل قاطع عشق مرده پس است که بخت خیال یار بدل بوده است نام به لب بجاست سجده بجز آب بروی آن بت	بهر آن جفا که بسک به من سعادت من چنین نوشته قضا در ازل شهادت من بجز غم تو که وارد سر عیادت من برید فایده بجز دردم و لادست من همین بس است بهر جا که عبادت من که هست کعبه صفت قبله ارادت من
---	--

در بیچ سخن

بدان فیض قناعت نیاید مایل

خیال ظل بهما سے ہے سعادت من

شعله با چون سر کشید از آتش گل در چمن تا صبا حرف از دلمان تنگ زد و غنچه را	سخت از خون گریه خو جان بل در چمن بست سر گوئی گریان تا مل در چمن
--	--

گلشن از پاگرد آید سرو هم از جبار
ساقیا جام صبحی ده بهار خوش است
تا صبا آن طره رحمت پریشان کرده است
نی امید بهار ششست و فی بهم خزان
بر سر شمشاد و پای سرو کو کوسین زد
باغبان از پرده داری شبنم نشنا امید است
تا که می آید پی سیر بهار می عنایب
پیش قد یار با این پایداری دیدنی است

بو که افتد از قفس دوم او نزل در چمن
خنده گل به هم گلبانگ افقش در چمن
موج دو در آه شد گیسوی سبیل در چمن
سرو آزاد است از اهل تو گل در چمن
قد زیبا لبش همانا دیده صاصل در چمن
آب شد از تاب جنبش زمره گل در چمن
فرش پا انداز گردید اطلس گل در چمن
سرو موزون آرد از تاب تحمل در چمن

این بهار آخر و پاییز
گل چمنی ناز و برزخس تحمل در چمن

بر پنجه های مرغان جز خون نگار بستن
بر ناز کی خود بین هم خسته جامی شائق
بهتر ازین نباشد بست و کشاد عاشق
هر شعبدات گزین و دستگیر نب زد
فصل بهار رفت و آمد خزان و اینک
خند خلوت دل من جامی خیال جانان
خوش کار دست بسته مشاطه از نو آمد
مرغان چگونه باشد سدر و اتی اشک
جامی قرار من نیست جز میکده بیام
نتوان تنگست گلچین دل عنایب شیدا

بیکر نباید از من دل با به کار بستن
تا کی کمر به قتل عشاق نزار بستن
بر رو نظر کشادن دل با به کار بستن
بهتر بود نظر راز بن گیر و دار بستن
من خواهم آشیان را بهر شاخدار بستن
در دیده باید اکنون از روزگار بستن
یعنی بیامی آن گل ز عینا نگار بستن
از خن بیل نتوان سر رگزار بستن
از خانقاه خواهم نخت فرار بستن
گلده نباید در نو بهار بستن

همان سرا سده دنیا دار اعتبار نبود

انجام کار مایل بہ راست بار بستن	
<p>خاطر سے کشا یدم از ناگریستن از فیض دست گشتن و دریاگریستن خوش کرده ام چو ابر بہ دنیاگریستن دار و بہ گریہ ام دل خاراگریستن گوئی کہ میبگذر سراپاگریستن نگریستن بجال من و ناگریستن از سخت دل فشاندن و خونناگریستن</p>	<p>خو کرده ام چو ابر ز بس باگریستن عشقم نمود خنک و تر روزگار را تا بچون برق خندہ بجالم ز سنے دخی بہر داند بشر بودش قطرہ سر شک چون چشم من بہ آئینہ پاست انگریز رحم تو سخت تر ز ستم بودہ است جیف گل یکنزد چشم تر من بہار عشق</p>
مایل شب غم بہین کار من چو شمع هر گداز و سوز شدن یار یستن	
<p>کہ تنگ آمدہ قاتل ز سخت جانی من کجاست برق کہ آید بہ ہمتا نے من مراستی من بہت سرفشا نے من کہ جزو فانی بود کس بہ نوحہ خوا نے من شد است تہر لب لطف نکتہ را نے من فرود شد پس مروں تفت نہا نے من</p>	<p>و بال جان عزیزین است زندگانی من دلہ بہ راہ طمیدن دوا سپہ سے تازہ بسان شمع کہ گرون زند و زندہ شود بیاد بیکسے ام بعد مرگ بین کھتے سخن بوضع دہانت چہ مینوا نم گفت چو شمع کشتہ دُخان از مزار سے خیزد</p>
وجود من صفت بوی گل بود مایل بیاد و ادرا جوش ناتوا نے من	
<p>از جہان بگذر جہانیا نیست این ساز با غم عیش و جان نیست این ای قوی باز و سلیمانیت این</p>	<p>از خودی باز آخدا و ابست این دل بہ عشر تھاے جسمانی بند تا نیازاری دل بور ضعیف</p>

<p>چون با آب و ز آ لایش بر نقش بار کی بود سر نشسته عقده مشکل اگر است بکار بریزد از چشم اگر سخت جگر دوستی بازال دنیا تا سبک</p>	<p>صاف دل شو پاک آ ناست این خاکساری کن فن آ ناست این ترک کن تدبیر آ ناست این از نهال دل گل آ ناست این بایقین دان دشمن آ ناست این</p>
<p>مایل ازین حق چه حاصل کن جان خاشی برین سخن دانست این</p>	
<p>نیوه عشاق چیست پاس نهادن خون جگر خوردن و مهربان کردن در ره دشت طلب گرمی خواستن مصلحت عقل را بیج به جنون ساختن در غم جانگها عشق شاد توان بدین از دوزخ کسان چشم بهم دوختن بر سر گنج هوس هر قناعت زدن از ره دیر و حرم یکسره بگریختن خضر غافل را با دمی خود کردن است در طلب آب خضر خاک شدن بهر زیت آئینه آساز غیبه خانه سپردن نعمت گوین را از ته دل یازدن</p>	<p>عرض فاکردن و تاب جفا داشتن شکرستم کردن و خوبه و فدا داشتن آتش از شوق دل و در تپا داشتن نصفت عشق را شوق شاد داشتن رو به غمخادون و خوبه عباد داشتن بر شر و خیر جهان دیده نه داشتن بر در طول امل قفل غمخا داشتن وز روشن کفر و دین عار و آبا داشتن از ره گم گشتگی است قبله نهاد داشتن بهست حصول بقا و به فتن داشتن تا فتد از یار عکس مشق صفا داشتن دولت دیدار را سبب سجدا داشتن</p>
<p>مایل ازین کن کن فائده دانی اگر نیست رزد خودی تا فتن دل سجدا داشتن</p>	

در تپا داشتن
خوبه و فدا داشتن

در غمخا داشتن
عبارت داشتن

در دیده نه داشتن
عبارت داشتن

در گم گشتگی داشتن
عبارت داشتن

در فتن داشتن
عبارت داشتن

گر بر فراز سر کشد آه شدر فشان	سوز و فلک چو کاغذی ز فشان
یا غیر حرف زد به دو لعل گهر فشان	ای چشم غمی که کن و یا قوت ز فشان
و غنچه تو بخیر و مریهم نکو خوش	مشته نمک بریز لعل شکر فشان
تا چند یار دوست و کمر داریش کنون	برگردنم یار دوستی سر فشان
گر تو کن بد عرض تو اضع مناسب است	منعم بود بخلق نهال غم فشان
تا در دتاب سوزش پنهان گردم	شد آب و رخت سهره اشک جگر فشان
حرفی بوضع آن در دندان رقم کنم	نال قلم شود رگ ابر گهر فشان
آب بقایه خضر شود ز بهر حباب گداز	گر بیند شش بن خنده لبان شکر فشان

مردن در بار
خاکین می خیزد
مردن در خاک
سوز و فلک

مایل متاع کنه بازار است
بر نو نمایش دو جهان دست بر فشان

مکش از خود سر بازینهار ای سحر کردن	رگ گردن نگردد و طوق نیست تا گرد کردن
سراپای عهد وصل انستم نمیدارد	از آن صد بار میخار و میکیدم سپهر گردن
دلت هرگاه خوابی بکلف حریفی قاتل	که وقت تیر و تیغ تست پهلوی نه گردن
بیزم میکشان وقت تو اضع میشود سرکش	کن در پیش ساغر شیشه خم زین رنگد گردن
به شکل وضع خود نادیده مردم عیب نماز	ز روی خود سری آینه را آب است بگردن
ز خنجر با سر او شمشیر جدا سازم بدست خود	بناشد زیر حجاب خم تخت خم ابر گردن
قلم آموزگار من بود ایدل درین معنی	فردن نتوان نمودن جزیر اهل هنر گردن
بلاشد رفته طبع من بهر یاک من	بزرگ شمع کیش را زند خنجر خلق بر گردن

مردن در خاک
سوز و فلک
مردن در خاک
سوز و فلک

چرا از سر و صد عیب تاویل سخن کردن
بود مایل مرا از یار عصیان خم گردن

چنان که ابروت آینه به جان زند ناخن
بلال کی بدل آسمان زند ناخن

<p>گره ز بند نقاب تو کاش کشایم بدل ز بجه مکرگان هرا بجه خیمت کرد مباد محمل لیسلی نیاد و سوسه بجه همین که واشو دم چشم جان مه نو بر آن سرم که همین فروش را گزینم</p>	<p>همین خیال بدل هر زمان زندان به صغوه نیز نشا این چنان زندان بجان قیس غم ساربان زندان خیال تیغ تو در دل جهان زندان که شوق سجده پایت به جان زندان</p>
<p>چه داند آن که غم افشش بکافت بگر که شوق در دل لیل چنان زندان</p>	
<p>تا کشید آن بت ز صندل قشقه بر آفرین سود می یکدست بر پایی نگارین کسی چون خط جو هر که از آئینه باشد رو نما رو بروی یار شد از ساد و لوحی آبش جو هر آینه سنگ درش شد سر نوشت بار خش نشیند ناقص مست کی کامل بحسن</p>	<p>ماه دار و از کلف خط غلامی بر چین کاش چون برگ خوابودی سرا پا گزین هست علس گسوی چنان بران آفرین گشت آفر ز آب خلعت آینه را چین بسکه سودا ز سجده پایت کافر چین ماه کنعان را بود و باغ غلامی بر چین</p>
<p>سجده گاه فتنه محشر بود لیل که او سود خود بر نقش پای آن پری بیک چین</p>	
<p>می کشد سید رد کی بر چشم گریان آستین از کجا آرم که بگذارم به چشم اشک ریز بر کشید آن هر طاعت از رخ تابان عطا انقدر با لیم بخود دیگر نه گنج در قبا جعد مشکین هر که بود در دست بر پایی گشت دست از آرایش می کشیدن هست است</p>	<p>تر کنم از اشک خون کو چیه با مان آستین در جنون شد پاره همراه گریبان آستین در کشید از لاله بر سر و رخشان آستین گر کشد بر دینه ام بکشد جانان آستین از شمیم سنبل گلزار روان آستین می توان مردانه زود بپازد سلمان آستین</p>

نقد و تحسین
میرزا حسن کمالی
در سنه ۱۲۸۵

نقد و تحسین
میرزا حسن کمالی
در سنه ۱۲۸۵

نقد و تحسین
میرزا حسن کمالی
در سنه ۱۲۸۵

<p>شمع سان بگرداخت سترایم اسود غنیمت جوش نیزنگ بهار حسن تا دیوانه ساخت می توان یا خورشید لیساکر دند بر می فروش از ازل جوش حیون دست گریان کرده ابر گرد و مشکبار و عطر بر بند آید هوا</p>	<p>یادگارم نیست چون فالوس الا پیرین چاک بر بوسه تو عیسا ز بند گلهای پیرین خوش کند گرد در بهاس باوه از پای پیرین چاک گرد و دود خورشید گنجد جای پیرین زلف خوشبو واکن در جسم بکشا پیرین</p>
<p>چاک زن پایل نیزنگ گل سبکی نیست تو بخت تا چند پوشی خنجر آسای پیرین</p>	
<p>با کلابی در برت دیدای من بر پیرین سر و موزون گویت یا شاخ طوبی خوش نیست جلوه حسن تو نهان نیست در زیر نقاب دید ما حسن صیحت کند نظر دیوانه شد خاکساری پرده پوش جسم درویشان بود تار و پود و شد است ایام روش تار شمع</p>	<p>قطره غنیم بود گل را شر در پیرین راست در یار قدرت آمد مشجر پیرین شمع فالوسی است جسم انور است در پیرین صبح را چاک است ای خورشید نظر پیرین نیست جز گرد در ربت مارانکو تر پیرین طبلسان نور شد بر جسم انور پیرین</p>
<p>زنده ام فایل غنیم زانسانکودانی مرده ام میتوان گفتن کفن بر جسم لاغر پیرین</p>	
<p>نمی دانم تپ عشقش چه تشنه و بجان من بدیوان جز از شکوه جورش توان گفتن نیاید هیچ از و کام و زبان لایوس است چه جامی سود خود سر ماییم صفت زبان گرم سر و برگ گل و بار از بهار غنیمت بفر حسرت زیم شب رو و امید شکر دایم دارم</p>	<p>که کیس شمع سان بگرداخت جسم آنخوان من نگاه سرمه سان نشود اگر سیدیان من بود زهر لایل غنیمت شیرین بخوان من بسج سنگ تازو نیست سودا و دکان من بود شکل تخم نم تو نهال بوستان من بگرد خانه باشد بنیایمی پاسبان من</p>

باز بگو
بخت

بتاراج نگاهش رفت بر پیش دل مایل بسینا برورین حبله بار کاروان من	
سبب جنت بنود گوئیم بهترازین قطع شد سلسله تاجلوه فرا شد رویش هر که در کنج عدم رخت کشد آساید ز خمر برداشتم از بس پیوسته نیست خورده قتل من آرد از و نامد رسان بار صد تشکر که بشنید و ضبط ایما کرد	لبک سبب تو قن اوست بری بهترازین بر نخیزد بوجاهت دگر می بهترازین نیست منزله دیکسپ تری بهترازین تیغ بیداد تیان را سپری بهترازین غشنگان را بنود خوش خبری بهترازین ناله زار ندارد اثر می بهترازین
در تنهای دهن یار زند مایل حرف نیست در بزم سخن نکتوری بهترازین	
از جفا بایش بجان آمد دل عکین من نیست بجا اینکه هر من نمیکنم درو آن زمان تا غیر نشور ناله باور آیدم من مرید جرحه خور سپهر معان را بوده ام خوب و زشت هر یکی برکس می نامم برو بدتر از زعست عالم از عدم ناید اهل	نیست اما جز د فادر زمی دگر این من در دل بیرحم او پرست مال بس کین من چون ملک ریزد چشم و شمع بدین من نیست همچون نهان کفران لغت دین من از صفای دل بود آئینه سان آئین من زندگانی شد وبال جان در د آئین من
مایل از تنهای شهابی بجرم تر نیست چون خیال یابا شد عدم دیرین من	
هست در عشق حدیث و جهان غم شیرین نیست آگاه از کیفیت مستی زاهد آمد آب و دم تیغ ز تو بس نوشنگوار	خوش مقامی که بود از آب تها هم شیرین آب تلخ است ز شورایه ز حرم شیرین نتوان شد دهن زخم زمر هم شیرین

نفسه
را

<p>زندگی تلخ شد است از اثر زهر فراق لذت بوسه چه گویم که در دوز یافت ام واعظ از شهید جهان گفت و خبر لب پا</p>	<p>شیره جان توان شد به دایم شیرین دایم آنکه در طبع تو بود کم شیرین کام جان می توان گشت انهم شیرین</p>
<p>مایل این عشق بود طره جانی که در دست تلخ آهنگ طرب ناله ماتم شیرین</p>	
<p>روزازل که ریخته طح سرشت من ز انسان که جز جفا نبود و رنسا دو رفت آب و رنگ عارض نگین زلف و ریغ واعظ بت منت محبسم به نور حق بر روی که رم آمده آب از جفای جریخ در کوسه دوست ره برخ غیر بسته ام</p>	<p>عرض سجود پای تو نذر سر نوشت من غیر از وفا دگر نبود در سرشت من آند خزان به تازه بهار بهشت من چون سجده گاه کعبه نباشد کشت من گر دید زاله قطره باران بهشت من ایلیس را گذر نبود در بهشت من</p>
<p>مایل نظریه خوبی رحمت کشوده ام از چشمم کم حسین به عکهای زشت من</p>	
<p>صد در این حرکت از خطا بود نه من سرخو و خنای این دل خونین جگری غیر و گستاخی بیجا من پاس آداب جنم من از لطف عشق تو سرا پا بگذاشت تا که به خاستی از خواب چرخش شدی این خود می و تو می آمد مرد بگ کثرت</p>	<p>صبح زلف تو کشاد آنکه صبا بود نه من مگر او مستحق بوسه پا بود نه من هیئت پیش تو از ابل و فابود نه من خالی از شمع چو فاقه دوس قبا بود نه من از رخت باد سحر پرده کشا بود نه من وزنه در عالم تو حید نه با بود نه من</p>
<p>مایل این نخوت و غفلت چه مان بهتدار که بجائی تو درین عرصه تا بود نه من</p>	

عزیزان مراد
صفت تلخ چشم
است

نفسه برده
نفسه برده

آید از غفلت جهان را خوش بهامان بستن در وصال یار بر پایش نکرده جان نثار از دل من راحت مردن پس ای چاره در ازل از بهر علم سیر دل داده عقل میتوان گنجینه گنه ناله بلبل رسید جان تو وصل یار باید و او خوش پروانه وار خجسته از سر و هر پاس به مرغ ایدل چرا ساح روح افزا کشیدن خوش که آخر مردن	بگذرد که در دل انجام بنیان بستن دل به تنگ آمد کز غم زین پشیمان بستن کز غم فرقت مراست آفت جان بستن وای غفلت لاف دهنای نادان بستن در خزان مردن خوشست و دیه باران بستن نی بزرگ بلبل نالان به بجران بستن بجو گل باید درین گلزار خندان بستن نی چو امکنده ذوق بچوایان بستن
--	---

منکه مایل روشن شمس باده خواران بوده ام
کی پسندم خضرسان در گوشه پنهان بستن

تا چه غایت یافت لذت ندان لب نشین سخن آسمان با اختر بختم ز پاری در گذشت برقعات من یقین میدارد و لطف نهان حرف از زنگین واپسهای جانان تا زوت آب و زنگ آب رخ نازک به بین ای صبح باورم نماید ازان چنان شکن ایامی عهد	ملخ میگوید ولی میگرددش شیرین سخن من زوم حرف از خجسته یار اندازم سخن آشنای لب نسا زدگر چه از تکلیف سخن بر نیاید از زبان خامه جز زنگین سخن سبز نتوان شد پرواز گلن شرین سخن گرچه گوید قاصد از وصلش بی شکین سخن
--	--

پوسته لبها به شیرین در خور ذوق تو نیست
هر خاموشی به لب بگزار مایل بن سخن

زنگین خوش کند کی آن بهین خوش آشنایان برین جاد و واپسهای جی میهم که می خواهم ز بس چون دستم جان باید آید کار	بزرگ غنچه تصویر مودوم است و ابودون سبوحا که تنه تیغ نگاه سرمد سادون خا از دست و پایش بر نمی آید جد ابودون
--	---

<p>فغان زین تیره روزگار ازل شد خوشتر جفا بهم بیدلان خوش نماید گاه گاه آنا دلابر افتاب و جذبه شبیم نظر بکشا</p>	<p>اسیر حلقه زنجیر گیسو دوتا بودن بود و نخواه ترازدن بپایان با وفا بودن ز تاب رسو جانان خوشتر و محو افتاب بودن</p>
	<p>بهار آمد جنون گل کرد حشمت چو شاد مایل بزم بگ بوی گل اکنون توان سرور بپا بودن</p>
<p>خون گرا ز چشم چنین متصل آید بیرون نیست ممکن که بوزونی قد تو تکیه بیچنگه نیست یقین حرف و فای حشمت بهم سری با فقه موزون تو شاید کردن غم ازان نیست که من راه نیایم بدرون دلم از سوز درون سوخت اگر زبکافند</p>	<p>رفته رفته بچی نیست دل آید بیرون سرور از گلشن چین و چگل آید بیرون که زبان بت بیان کسل آید بیرون سرور را گاهی اگر باز گل آید بیرون کاش ندان بزم رقیب غل آید بیرون آتش از جگم مشتعل آید بیرون</p>
	<p>مایل زار به بزم تو رسیدن خواهد لیک ترسم که مبادا غل آید بیرون</p>
<p>تهی ز کینه و پر از صفاست سینه من بفضط عشق و دل ناتوان زهم پاشید غرض ز نسبت بهم بوده است کان بود هوای یار لب برست گرچه خاک شدم سپاه روی من کرده نام من روشن بنود نام و نشان کمان که پیش ازان زدی تو خنده دندان نما و جان دادم خیال زلف سپاه است جایی صبر به دل</p>	<p>ز در و پاک بودم در آب کینه من شکست تمندی این باده آینه من خوشتم که جابه دیش کرده است کینه من خوشتم که نقد مراد است در دینه من بود چو بدره من نقش در کینه من بدت به نادک عشق تو بود سینه من به آب گوهر غرق شد سینه من زری نماده بخمار در خزینه من</p>

قرین دوست بود و ششم دلی
به قرینا نشود و وفا قرین من

<p>پاک از رنگ کدورت بود آینه من تا چه دوست فلک سیر یوزینه من داد بباد حق صحبت ویرینه من غوص باره اگر خرقه پشینه من نیست جز دست تخی حاصل گنجینه من حق علین بود و جام سفالینه من من و سخاوت و سر مستی آذینه من در هم طاع جگر آمده روزینه من</p>	<p>صاف باشد و هم دل بی کینه من زندگی بجز گرد و بجز جان سپردن دوست و حشمت ز من دشمن دارد از نه دل به هم بر میان بستد کاش وای خجلت چه بزم بهر تار ویر یار سر خوشی هست قنانه اشکاف ساقی زاد با فرض ادا کردنت ارزاقی باد همگاه ازل از یگانه حضرت عشق</p>
---	--

صورت یار ز چشم نرود و دل یار
گر چه از سنگ قضا بشکند آینه من

<p>پیش من تا که کشاید لب اظهار که من لیک با این همه کس نیست چنین خوار که من حیف با این همه خود میکنی انکار که من خوگر فتم به جفا می تو از آن باز که من گفت دل روز ازل بر سر باز که من لب جان بخش تو ز حرف بتکار که من بر ما گفت ساد و غمزه خوشخوار که من چشم بیار تو گفتا به مشدار که من کس نکردت گس چاره این کار که من</p>	<p>در غم عشق گس نیست چنین خوار که من نیست در جور کشان به خود فادار که من کردی اقرار که از من ستم و از تو وفا دل مشتاق نیا سود به لطف اگر که عشق چون گفت که از من بر سوداوار گفت عیسی ز من اعجاز نما می بود چون قضا گفت که بر هم تو از من نیست گفتم آن کیست که عیسی توان محبت داد بیدلان در مرض عشق که شد ز جهان</p>
---	---

غیر من تاب جفا نئے تو نیار دود گسار | کیست تابیش من اینک کنذا قمار کین

ہر سخن در ز تو خوشگوست فرو تو در بزم
ہرزہ مایل چہ زنی خود دم گفتار کین

<p>سیا سیا و دین نازہ سیر گاہ نشین نہان زدیدہ مردم بیا و در پردہ فروغ ہریخ از روزنی مگر تابد بیا و فیض ز صفت نعلستان یاب بزم غم میکدہ غیر از ریاضوا ہی یافت چو قیس باد یہ گروی بہ شوق بگلی است غم اسیرے دام قفس بہ غنایت دراز دور بود منزل تو مان برخیز بہ باد حادثہ چون کویہی بر جاباش کمال بہت و آداب گزشتہ رہبر</p>	<p>کہ بہت چشم ترم پردہ دار شاہ نشین پچشم من صفت نور دز گاہ نشین دلا چو ذرہ بطرف ز جلوہ گاہ نشین سپس بہ محفل صفوت بہ مدحہ نشین بدیر باش دلا یا بہ خاتقاہ نشین بخود در آ و درین خیمہ سیاہ نشین بگیر گوشہ زد دنیا و بار فاہ نشین نیکابلا نہ زستہ بہ نیمہ سیاہ نشین نہ لازم است کہ سرور ہو اچو گاہ نشین بہ بار گاہ در آ و حضور شاہ نشین</p>
--	---

نزول رحمت حق بی سبب بود مایل
تو نارغ از غم آمرزش گناہ نشین

<p>دیدہ ام آن و مان و شدہستی او قین سرزدہ حیرتہم کہ چیت دانہ و دام قدسیان شیخ صفت فرہ کشید ز پی قتل و ہچمان روزازل چو کردہ اند جور و جفا خمیر او رفت زمانہ کہ داشت سر خوشتم آن نگاہست نشدکل عشق را بخود سہل گرفتہ ام نہ بس</p>	<p>پردہ چشم بودہ است عنک خندہ بین من گفت کہ خال مشک نیز و گیسو غیر من دست نشنہ بودہ است ابروی او بہ کین من مرد و فاش شدہ اند جملہ بہ ما و طین من خون جگر بود کون بادہ سالکین من غم بود انبساط من ہم بود انگین من</p>
--	--

<p>جان بسلاست از کفشت تا بهرم امینیت غم نخورم هیچ روانم بخودم گنج خوش</p>	<p>بست حیات حبله جور و زائل کین من مشق خیال یار باد بهمدم واپسین من</p>
<p>غمت شیخ و بر من مایل کفر است خدمت پیر میفرودش غرض بود به دین من</p>	
<p>بی سبب آن تیزه خوریز اگر خون من تازه و سیرخ بوده است چون گل تیردن من راهنمی و غارت است پیشه ترک چشم یار کرده بکار و بسی گر چه بعد بنزاردن کاش ز قید دانشم بخت را کند سپس ریخت چه باده با بنرم دور فلک لی نشد</p>	<p>کیست و گر که آبرو تاب جفا بدون من بست چو لاله غیر داغ بنگاری از و چون من جمله بیک نظر بود صبر من و سکون من در گرفت و در دشمنی هیچ کی فسون من کنج داغ و شغل من دست بهمن خن من همچو حباب است و پراغ و اثر گون من</p>
<p>یایل جز به سفلگی نیست کمال عقل و فن چیت که پیر آسمان بست کمره خون من</p>	
<p>بهار آمد و شد داغ دل خوشاروشن شگفت چیست افسون گر می فصل بهار بزرگ ظلمت بای چراغ در همه خلق غدار یار نه از زیر زلف جلوه گر است فروغ وادی همین بود بجلوه گش سیان پرده قانون همچو شعله شمع گذاشتند بخور شمع خشر روز ازل مرا عرض وفا یار از مشق جفا ز پر تومر رویش جلال تو اند یافت</p>	<p>بسیاری چون دل ما شد و چشم باروشن چراغ گل چو شد از جنیش صباروشن شدست تیره کی سخت من دلا و دشمن بود ز ابر تنگ هر چه صباروشن بسان دست کیم است نقش باروشن بود زبانه شوقش بدل مرادوشن سیاه خاتمه ام از به شود کما روشن شدست نام چو نور شید جا بخاروشن شد چو چشم سفیدم ز طوطیا روشن</p>

باشک گرم و دم سرد دل عاقل مایل
بود چو صانع در آب و هم بود روشن

روایت و او

آب حیات تر شد از موج نوحه نشخود تو	شیره جان می چکد از دلب چو شند تو
سجده گاه پلال شد نقش سم سمند تو	بسکه شکوه حسن تو اوج کمال برگرفت
بست حصار عاقبت سلسله کند تو	سیر اسیر دلف شد رشت ز بند دیگری
سرب فلک کشیده است ناله در دمنده تو	بر سر گوش حلویان تاجه قیامت آورد
مردم دیده عدویه که کنم سپند تو	بر رخ آتشین تو تان رسد گزند چشم
عرض نیاز میکند دالیه مستمند تو	کم چه شود ز نشان ناز که غلبه نمک کنی

باز سوسه بیکه مایل زاری رود
ناصح شرم کن انون کار نه کرد پند تو

چو دل دارم به پهلوانش بیکان تنگ او	ز جان خواهم شوم آماج تیر بید رنگ او
تغیر می پذیرد از نگاه گرم رنگ او	ادب گوید که نتوان دید دیگر خیره برورش
چه بیرحمی است خورک چشم شمع شنگ او	ز نذر غمی و دیگر و نیار و سو صیدا اصلا
بود از سبب جنت نیز شیرین تر شنگ او	بکام جان می بخشد حلاوت تلخ خویش
عروج نشد از فیون فزون شهید بهنگ او	ز خال روی گلگون سبزه خط مست تر واد
زدودن می نیاید تابه تیغ سعی رنگ او	نخواهی دید در آئینه دل عکس جانان را

کجا بهشتی می از ابل جنون ای چاره گر آید
چه برسی حال زار مایل و هم نام رنگ او

عقیده شد دل خسته از رنگ دمان تنگ او	چونکه رنگ بهار از عارض محل رنگ او
از غم فریاد سوزد کو بهار و سنگ او	این که بر سر نیزند از مهرگ خا اشک او

بعد زین ای سپر گردون پیش او بایستید روی آتشگون نمود و خاک بر سر سخت گل	صاف کن آینه پر داغ ماه و از تگ او بلبل از غم آید شد بر باد هم آنگ او
از تون سیرت نبود سر ملکش به من بهر استقبال جانان سرور فتنه از چین	پایدار است از چید و آماندا نم جنگ او چون کند و احسرتانگراشت یا تگ او

ما صحا این سرزنش با مایل رسوا چرت
در گذر از فکر نیند و ذکر نام و ننگ او

چو بنید فتنه محشر قد آتشوب زاس او تدارد کشته او ذوق اعجاز میسای	نماید سجده گاه جبّه خود نقش پای او فزون تر زان افروار و کلام جان فزای
چو صبر از جان دل ز کف می رود ارباب پیش او گره از رشته کار و دلم آنگاه بشاید	چه دار و انداختد و لکشی ناز و اولی او که بکشایم بخلوت عقدّه بند قبای او
نقاب رخ جانان کاشنی شد پرده چشم بوصف حور و غلمان می کند و اعظم سخن ساز	بدل تا چند دارم زنگ ناز و زبانی او ندید این کور باطن حسن ناز و زبانی او

بقصر بسته دنیا می دل حیف ای مایل
حباب آسای روی آب می بینی بنای او

دیوانه ام مرا به خرد گیر و دار کو بسته بود بیک قره بر هم زدن تمام	پرواز شاد می الم روزگار کو فرصت پی نمود چو برق و شعله کو
دور فلک چو نقطه زمین را فرد گرفت بلبل در منازل که فصل خزان رسید	آسایش دل از ستم روزگار کو بود چمن کجا و نمود بهار کو
محو خیال زلف و رخ یار بوده ایم تنگم ز چاره گر که به زندان درم گزاشت	مارا سینه زگر و دش لیل و نهار کو سیر فضا می دشت کجا لاله زار کو

و شمن پیش یار ز تداوت دوست

مایل چو من به ابل و فاما مست یار کو

<p>دل حیران ندارد تاب دیدار جمال او به رود او دل جو تنگ گریه می آید چهار و ساخت از لاف غرور من بی همتا کز چشمی که تاب جلوه دیدار یابد آرد فروغ کار از گردون کجا شد طبع روشن را ز روز افزونی عمل مست خوش خلقی زین</p>	<p>چراغ از چشم موسی می پردازد خیال و رسای می ندارد تا جواب اصلا سوال و چو بر رواء از آینه عکس اف مثال او حلقه با آب و دلی خون شد از شوقصال او بزنگ بدر باشد باعث نقصان کمال او که باشد چون بلال آخر کمال او زوال و</p>
---	---

چرا بر گفته دشمن به مایل چو رو بر می
 یکی می پرس از اندوه بجران لال و

<p>از دل محزون چه گویم روز غم جانگاه او آرزوی عاشق مضطرب نیاید در شمار زاهد کیفیت دخت رز آگهی هست جسم زار عاشق و بارگران سنگ قران از فروغ جلوه جانان گویم پیش ازین از جفا و ترکایت نردمن دور از وفاست</p>	<p>بیچند یک اشک مدحست جگر همراه او لیک جز وصل تو نبود زانهمه و سخاوه او آبروی میگسار است خاک راه او حسیته دارم دوزخ کوه برگه گاه او بود تابی شعله طور از تحلی گاه او دل بجان آمد دلی از رخش ناگاه او</p>
--	---

برتابد چو ریحانی تو مایل بعد زین
 اخذ رای سپر گردون از خندگاه او

<p>هر که ایدیم غمین دیدم پیشش شاد کو آنکه بر سر تیشه زدیم سزای عشق بود باد را در خلوت یکتای او بار نیست عالمی را گشته از شوق شهادت بار سر</p>	<p>ظلم آئین جهان حسن باشد داد کو غیر جرمان اجر شیرین سار سئ فریاد کو عاشق سهر در بهار رخصت فریاد کو تاز دوش آرد فروشمشیر زن جلا کو</p>
--	---

زدامید نیل کام و خواہش امداد کو جز عدم نامیتوان آسودا من آباد کو	بس خفیت گرتہ کاری نیندیشند فلک فتنہ و آشوب پیچید و در اقلیم وجود
	بر خرابی کا حال خویش مایل گر چیت اندرین ویرانہ آخر یک دل آباد کو
زود نمک برقتانند خندہ شیرین تو چی نکند پیچ اثر و ردل سنگین تو دست تظاول کشاد ساعد سپین تو کشتن بی جرم شد خاصہ آئین تو ظلمت شام سیہ گیسو پر چین تو ای بت نا آشنا کفر بود دین تو	بر دل گمل زخم ریخت چون لب گین تو گر چه لطف ناله مم زہرہ کوہ آب کرد از کف عالم ربود نقد شکیب و قرار ہست جزا و سزا ہر خطا در بہان عارض پر نور اگر مطلع صبح صفاست در دل چشم تو نیست پیک زخم و شرم
	ناز تو مایل بجاست عمل صلح کل دوست نکو خواہ شد دشمن بد بین تو
ندید روی اثر ناله و فغان ہر دو بصورت نگہش سخت و آسمان ہر دو ز خلق برودہ دل این ہر چہا روان ہر دو فدای غمزہ نازش چہ دل چہ جان ہر دو کسی چہ جان سلامت برد از ان ہر دو در انتظار تو آید زمان زمان ہر دو	جز این کہ رفت ز کارم لب زبان ہر دو چگونہ بر خورم از کام دل کہ برگردید جمال و حسنش و انداز و ناز و طرز و ادا نہ از جلوه ادق و صبر و دین ہر دو بہ چشم کشی آں چشم غمزہ ہست اند بیا بیا کہ مرا دل بہ چشم و جان بر لب
	زدیدہ دل خود آدم بجان مایل کہ می بر ند بہ کوش کشان کشان ہر دو
می توان روز جزا دست من و امن تو	گر سوز است بچمن خوی و فاد دشمن تو

<p>میدید شمع صفت جلوه تن روشن تو ای عجب سایه من هست گران بر سر دوش کی چو بروی تو گوید فلک کهنه که هست تن زن امروز نیک و بد عالم فردا ناز مرا ای فقر که در کنج قناعت بینم</p>	<p>هست فانوس بچشم همه پیرا بن تو خون خلقه نبود بار سر و گردن تو سجده گاه من تو نقش سهم تو سن تو بشود شهر خوشان مقبره مسلک تو صد چو اقلیم سلیمان به یکی روزن تو</p>
<p>در حریم حرم و قصر ارم یایل حیت خوش بود کوچه جانانه بے مشکین تو</p>	
<p>ای آنکه آمدت قد بالابلا سے سرو تا یک نظر به قد تو قاتل فکندہ است شکین طالب است به مطلوب خوشین ز قمار و لکشت قد موزون چو تو کجاست از سایه خط کشد به زمین از و فور عجز با قد خوش خرام تو طوبی بے بهر</p>	<p>خی نالم از غمت به سر جو د پاس سرو گر دید شنه شهر قمری براس سرو بلبل نثار گل شد و قمری فدا سے سرو دار و چرا تدر و ندا ختم هو اسے سرو پیش قد تو نیست دعوت سرا سے سرو نتوان رسید تا به قیامت چه جاب سرو</p>
<p>یایل خوش است این صفت گن که در چمن آزاد است بار نباشد سوا سے سرو</p>	
<p>بسکه از عشق قد و جوشن و سودای سرو بلبل قمری سپه مست اندن وقت است وقت قامت زیبای جانان دید و میر شک خود کارستان بیگانه بالا نه گیرد در بهار قد رعنا و خرام ناز چون خوابان کی است وای غفلت یار و بر بهت و نالم در تلاش</p>	<p>آب جواز موج شد ز بخیر بهر پاس سرو پرچی از شبنم بود جام گل و مینای سرو ایک از تائیر او شد میز سرتا پای سرو ای چین پیر نباشد گلب جوهای سرو میخورد قمری قمری این که شد شیدا ای سرو میز ختم کو کو چو قمری در چمن بالای سرو</p>

مایل آزادی ز ساز و برگ دنیا خوش بود
زان به گلشن از گل و بارست استغنائی سر

چه جفا که نکرد این غم بهجران بی تو از تب سحر و ماغ است پریشان بی تو قلنگا هست مرا صحن گلستان بی تو باده ز بهر آب شد از لعلی حرمان بی تو شمع خاموش نماید مه سحابان بی تو ساغر بادیه بود دیده حیران بی تو	ما شوق خسته به تنگ دیده از جان بی تو بو کنیم عطر گریبان تو ای گل زود آ خونچکان تیغ بود شمع گل سر و سنان می در آید رنگا هم خط ساغر آنص بسکه عالم شده تاریک زود و آیم گر دش چشم تو تا دید ز خود رفت و کنون
--	---

چو شاد و شست چو ترا برد بهر مایل
دیگر آباد نشد خانه زندان بے تو

ز دوزخ است فزون گلشن جان بی تو دلم ز زبستن آمد کنون بجان بی تو چو برق می طپدم دل زان بمان بی تو ز زندگی شده ام سیر جان جان بی تو بر د به گلشن جنت کشان کشان بی تو با اضطراب دل زار و ناتوان بی تو	چه دل کشایم از سپهر بستان بی تو از دور و بجزر نخواهم و گریه بزدن همین چو از نیمه یکم و ماد هم چشم شهر اچیت که بر خاک ریزم آب بقا شکسته نه پذیرد دلم اگر رضوان ز زیت مرگ گذشته است کارن اینک
--	--

بیایم سویم و داد سخن بده مایل
کنون که شعور نیست قدر دان بی تو

در چشم غیر سرمه کشد خاک پای تو پرورده سایه قدمش نهایی تو لببت نطق را نگه سرمه ساسی تو	خاکم بسره خاک شوم و بهر پاس تو دار و عزیز پیر فلک زان که فتنه را پیش تو عرض حال دل خسته شکل است
---	---

دل خون شد از شفق فلک پیرا چو دید چشم و دل که زده به شعله گیت برد مرگ مکن و تو جمله جهان خواهد از وعا	انداز بیوفائے و طرز جنائے تو سرگشته اند شمس و قمر از یراسے تو ایدل ز مایه های من و دایه های تو
اکنون خوش است گریه بحال مال خود مایل کسی نه خنده زنده تا قفاسے تو	
ز استغفادی نه نشست چون جانانه در پهلوی کمان آسا کشد خمیازه از حسرت لبس جانم چو آتش شمع سان ز دافع عشق و جان دل خون گشت و در چشم از ره جوش طلب آمد بمرگ آرزو با آخر از بیتا بے پنهان فلک بگزاشت تنها تا تو از پهلوی من فک	دلم گریه به بخت خویش مایه سانه در پهلوی کند پیکان تیرش کش چون دل خانه در پهلوی که میوزد دل بیتاب چون پروانه در پهلوی خندنگ بار اگر نه نشست چون بیگانه در پهلوی دلم هکند اینک طح ماتم خانه در پهلوی بیا بنگر غمت کرد دست جا ابارانه در پهلوی
نگاه شوخ چشم گیت مایل خندنگ افکن دل بسمل طبله چون برق بیتا بانه در پهلوی	
ای بیوفای کار تو ای بیوفای کار تو یوسف سجوبی فروشد شیدا شدن بیم مرد شد ناحم قیامت بی نشان بودست شهو جهان کشف مسیح آب خضر جان بخش باشد دواثر چون می نیاری گشتم خود را به بغیت نیرخم ناز واداشتم جفا عجز و دعا حرد و وفا غلل همار سرقد یا زیر طوبے جا بود دردی است در جان بجگر که میقتش قطع نظر	بهرگز ندارم آرزو دیگر سجودیدار تو هرگاه آه او سرودند از گرمی بازار تو این راست بیگویم که آن نبود بجز رفقا تو بیکار شد اینها مگر از غمزه خوشخوار تو آسان من هست البیغم آن کو بود و شوار تو اینها نمانی کار من آنها بکلی کار تو شکین جان کی میشود جز سایه دیوار تو نبود بجز مردن دگر درمان پی بیمار تو

<p>گرمایل دیدار جو میروز غم می مایه دیگر چه کار آید بگو جان بخشی گفتار تو</p>	
<p>چیت مد داغ غلامی بچین بسته تو آبرو یافت ز دیدار تو آریاب صفا چادر نور کاز نار شعاع حس است جلوه ثابت و سیار نباید دیدن آه نشیند گیسو ناله بیل اس گل حیف گرفت خط در اندر قاصد و گفت</p>	<p>هر در جلوه گرمی هست چو شتر مستعد تو دامن پر گهر آئینه از خنده تو پرده هست ز رخسار بر افکند تو گوهر تریب من آب شاد ز خنده تو گوش از پیله غفلت بهم گند تو خی ندانم که کدام است در مستعد تو</p>
<p>همه در دیر و حرم سنگ پرست اندوخته مایل ای بت بجز است پرستنده تو</p>	
<p>تا نکت جان را بنثار تیر تو آخر آرد بر سر مدفن گیسو رسد کار اندا سیر تیج زلف خنده گل ناله هر لبس است کر و گل از زخم من قاتل کنون از تو وحشت دارد و الفت غمیر</p>	<p>آرزو دار و بدیل بچیر تو خاک من بودت دامن گیر تو سخت گیر نیست در زنجیر تو ای بنامم خوبه تقریر تو جوهر چور تو و شمشیر تو بارس ایدل خوبی تقدیر تو</p>
<p>بهر شادی دست و پا مایل من باعث غم هست این تدبیر تو</p>	
<p>شد بلند از بسکه نام زلف تو سر کشی چون اتهام قد تست تیره روزی روزی من کرده است</p>	<p>مشک چین باشد غلام زلف تو کج اداس است ز ام زلف تو ای مہلی مهر شام زلف تو</p>

<p>ایچو شایستگی که پیشش در دلب از لای یکسره مو به دست نیست بزرگ عشاق سے آرد بلا دل جمیعت پریشان کردن است خلق گوید از بلا سے آسمان</p>	<p>صبح روی تست و شام زلف تو بر که شد پایند دام زلف تو چرخ میگرد و به کام زلف تو سر سری شغل مدام زلف تو برو یا بنم هست نام زلف تو</p>
<p>یک دل یایل اسیر صد بلا اینهم است از فیض نام زلف تو</p>	
روایت هم	
<p>ساقی من آب و آتش کون زمینار یخته بر هزار کشته عشق غدار و قاتلش دانه های قینم تر نیست بر گل در چین حسرت دیدار بگر چشم بر حال خود است بیقرار بیک دل در جان برق آتش زده در تار خیر مقدم از ته دل و شوقش آفتاب آئینه صورت خای حیرت است بر سر نظم که در وصف درودان دوست</p>	<p>خاک برفق هوای دین و دنیا ریخته باغبان خلد نوکها سے طوبار یخته آتش شوقش شرور در پیرهن مار یخته در ته خاک از تنم گوچلا اعضا ریخته جوش انگب چشم آب روی در بار یخته گوهر تر ز ابله بر فرش غیر ریخته جلوه حسنش چهار ترحم ریخته پیر گردون گوهر از سلک شر بار یخته</p>
<p>یایل بیدل چه جان دارو که دیگر بندش یک نگاه نیز خون صد تنار یخته</p>	
<p>من کیم عاشق سرگشته بر سودا زده در نهاد نگه الفت دیگری نیست چو من طفل دیوانه در اجست سر شک چشم</p>	<p>بر سر صفت عقل سدا زده سینه بر خنجر قاتل به تنش زده خنه در گریه به طغیان زده</p>

روایت
هم
روایت
هم

بر سر خویش گل از داغ خون نازده پشت پا بر سر دین و رخ دنیا زده آستین بازی قتل بسبب لازده	بهر یابد ز بهار حسن عشق کجا غیر سر مست می عشق هر روز افزو کجاست تمینت باد به پیچیم اسیران که رسید
راه صد مومن و کافر یک ایما زده ناخدا ترس بسته آمده مایل بشدار	
پیر گردون به شنا آمده پاغوش زده ترک بیباک نگاه تورده بوش زده فلک از سهو مرادست چو بردوش زده ناله ام برق تپان را بهوادوش زده دلکش آوازه حسن تو چو شد گوش زده شکوه انگشت مراب لب خاموش زده بر طاراه دل جان بت رو پوش زده یاد باد آن دوسه ساغر که بمن نوش زده	شب غم بسکه ز چشم اشک رون جوش زده میچکس مایه و عقل نباشد بجهان سیلی پیچیده یاد شد از خوبه بخت پشت با طفل سر شکم زده برابر مطیر چشم دیدار طلب پیچیده نخون از غم رنگ مانع آمد ادب عشق اگر چه از جورت مایه صبر و خود برد به وز دیده نگاه از حیا می نگی چشم بسویم امروز
ناز سفاکی خود چیست که مایل از شوق خود به شمشیر تو ای ترک جفا گوش زده	
گردن بزیر خنجر قاتل نهاده بر پایی جان زدست سلاسل نهاده دل بر کشاد عقد مشک نهاده دل بر ثبات هسته جل نهاده نا آشنا درخت به ساحل نهاده بی زاد راه پاسوی منزل نهاده	من کیستم بعرض دفا دل نهاده دل مبتلا سے زلف معبر نموده سر در بواجی ان دهن تنگ بوده بر صیحت وجود کمر عبده بسته در بحر غم قناده ز جان دست شسته بکست ساز و برگ به زمین سپرده

له آتش با لاله
 سوزی با سوز
 بودن

کاشانه

سوی خورشید

درست بشود

حال بخت و شانس

است

به آگاه و با خبری

سرد

گشت بلبیدن

سند و اجازت

<p>ہم چشم بہار رخ گل کشودہ دشمن کے اشوق بہ پیش جمال یار</p>	<p>ہم گوش برفغان عنادل نہادہ طوطی آئینہ متاع دل نہادہ</p>
<p>دست طلب کشید ز دنیا سیر نیاز بر آستان عشق چو مایل نہادہ</p>	
<p>پای خود از سپہ فراز نہادہ لب می خویش برب ساعر نہادہ بی وجہ گردنم تہ شخص نہادہ یک داغ بہ نگشتہ و دیگر نہادہ بندگران پیاسہ صنوبر نہادہ آئینہ پیش مہر منور نہادہ</p>	<p>بر آستان حسن دلا نہادہ جانم بلب رسید ز حسرت کنون کہ تو خوش داد بیگنا ہے من دادہ مر جا از خستہ حالے من خونین جگر میرس گشتی سبکزام و ز حیرت بہ بوستان یک جلوہ کردہ تو و از نقش پای خویش</p>
<p>مایل ز کرب چادر آب روان بود این آئین کہ بر مژگہ تر نہادہ</p>	
<p>ز عکس شد چمن پر بہار آئینہ شاد صفای رخسار آئینہ بجلوہ اش بود امیدوار آئینہ و گرد بند ز چہرہ بہتار آئینہ ز عکس یار چو شد بیکسار آئینہ نمود کسب صفا از غبار آئینہ کہ ہر دم است برومی بار آئینہ زمن فزون شدہ حیران کار آئینہ</p>	<p>گرفت تا بکفت آن گلف در آئینہ کجا ست آب کہ جوش خم نہامت بہت کشاد چشم تنابہ ماہ از جوہر نمود چشمہ سیلاب جلوہ حش کہ نام غیرت و حیرت کہ رونداد مرا ز خط فزون شدہ است آب تابش مگر فریقہ حسن حیرت افزا شد برومی آن بت خود بین ہمین نہ چہرہ</p>
<p>بکس صافدے مایل است خود بینی</p>	

مقدم از نظر اعتبار آئینه

<p>بارخ او چهره گشتن نیست تاب آئینه ساده رویان را بد تعلیم خود بینی بدم سیر نمود دیده مشتاق از یک جلوه اش صاف دل را شیوه باشد صلح کل در بزم هر رو بروی خویش آن مغرور خود بین برادر از چهره و در هم کشد روز من جزین بین سوی او تار و تار دی چشمه سیاه شد از عتابش نیز سر بر میزند حسن صفا گر فروغ حسن خدای روز مشتاقان همیش پاک بینی کار هر کوه نظر نبود بد هر</p>	<p>آب خجلت بر سر بوده است آئینه میدید روحیه را تو ضلع خراب آئینه نشئه کامی کی تواند جز آب آئینه بهت خوب ز رفت یکسان حق آئینه کرداثر باری دعا می مستجاب آئینه کی بود از خیره چشمی اجتناب آئینه دیده کشتا ساعتی براضطراب آئینه هست هر چه چشمتش موج آب آئینه پرده داری چون توان شد فتح باب آئینه بهر اخوان الصفا باشد کتاب آئینه</p>
---	---

گر سیه روح اسد از من رو کشد مایل چه غم
زشت رو را کی خوش آید آب تاب آئینه

<p>دل بستگی بدیسته اشیا برای چه جز یاس کام جهان نشود چهل از ملک عمربست که تو و عده قتلش و وفا پاسن فازر و زازل در دل تنبیت خود سر به نهم نه تیغ تو از رضا آخو فیض عشق بد دست کام جان</p>	<p>مرد در هوای شه غنقا برای چه مشق خیال عرض تنگ برای چه بردست و تیغ نازش بیجا برای چه با من فرب و عده فردا برای چه بی وجه این عتاب و تقاضا برای چه این ناشکیبه ای دل شیدا برای چه</p>
--	---

مایل دولت مصلحت اربود بهره ور

بر لشکر غره زده تنها براسی چه

<p>به کار و بار جهان اعتبار یعنی چه هوای گلشن هستی است ساز و برگ فنا نزول آیه ازادی است جذبه عشق ز آتشی که به دل دارم آب شد و ذوق چو نیست در کف هستی تو دام و دانه هنوز ز زنگ آینه ات صاف نیست این غل</p>	<p>امید زندگی مستعار یعنی چه غم و نشاط خزان و بهار یعنی چه بمن حدیث غم روزگار یعنی چه به پیش شعله نمود شرار یعنی چه به زعم صید بها انتظار یعنی چه خیال جلوه عکس نگار یعنی چه</p>
--	---

چو غار غم آمده دیوانه از عمل مایل
 غم ز پریشش روز شمار یعنی چه

<p>فکند گردش اختر مرا به کار گره کشتود کار دل آید گره به باد زدن ز تاب گوهر دندان مواد آب شود ز هی زمانه غم دسترس که در خلوت ز دست پیر فلک غیر ازین غمی آید فغان ز زخم نصیبی که رحم اگر آرد ز سر و دهر کس گلزار و بهر بسکه گرفت مجوز عاشق مجبور ضبط آه دمی</p>	<p>که زو بر ابروی خود ازین آن نگار گره دگر زده است به گیسوی شکبار گره شد از خسرده دلی در شاهاوار گره کشایم از سر بند نقاب یار گره که بهر دم اهل هنر ازند به کار گره بدست بخیه زن افتد میان تار گره دل خسرده به پهلوست غنچه وار گره به باد می نتوان بست زینهار گره</p>
---	--

دل ز غم چه کشاید درین غم مایل
 زمین قنادر چو ابر چین یار گره

<p>ترک چشم یار رو پوشیده به راستی فتنه انگیز است این بهشتین بودن به زاید خویشیت</p>	<p>فتنه ز ابیاد گر خوابیده به ذکر قد دل ربان شنیده به پهلوا ز اهل ریا دزدیده به</p>
---	---

<p>دشمن بزم نشاط مابلود بهره ساحل همین خارچسست افست از دنیا مکن جوشست روی شوم محاسب نادیده دامن از دریا دلان برچیده به بارمیدن با دل آرامیده به</p>	
<p>حالتی دارم کنون مایل بسج در خاک و خون غلطیده به</p>	
<p>ساقیا فصل بهار آمده بمان جامیده نگهت بشک ختن تا همه بر باد رود من دعاگوی تو هستم به دل و می میم بیخطا کشتن ارباب وفا نیست صواب چیست در دیر و حرم فیض بدرادر یاب کامیاب اندر حریفان ز لب جان پرور در زکوة لب رنگین گل فامیده بوی از گیسوی پرچین به صبا و ارمیده لب جان بخشش دمی و اکن و دشنامیده حیل جوی کن و همت نه و الزامیده تن به هم بزمی زندان می اشامیده کاش داد من جان برب و ناکامیده</p>	
<p>نامه بر مایل از وفرة قتل آوردست بر تو فرخنده بود شاد شو انعامیده</p>	
<p>در عشق خون دل خور دارم جان میخواه وون پرور می و سرکشی از نیو که اوست غیر از ریانیاید از انبای روزگار چرخ سپهر و طالع ماه تمام بین آید بر تو محمل کیسه به جذب عشق نگاشت گوی یار بود فتنه ابد خواب جفا کشته ز بتان کن امان میخواه بمان هیچ گاه کام دل ز آسمان میخواه نامی است از صفا به هانش نشان میخواه نقصان خود به عرض کمال از جهان میخواه بمان قیس مفت کشش ساربان میخواه چون زاهدان زو هم ریاضت خان میخواه</p>	
<p>مایل بهوای دیر و حرم کن ز سر بردن بهبود غیر خدمت به عین کن میخواه</p>	

دل برفراخ دستے اہل کرم منہ پہلو بہ بستر خرد و سپا بہم منہ انگشت خود بجز گسی چون قلم امنہ دل پر وجود پستے رو در عدم منہ غافل اساس کار بہ بخت و زرم منہ از بہر خود ذخیرہ اندوہ و غم منہ	بیرون ز تنگنای قناعت قدم منہ بزرگش خاک پا بفرغمت دراز کن سر رفته رفته زین حرکت میرود ببار بیرون مز را اختیار دے میرود بیرون فارغ مباش از طلب دست پا بزین دل در خطوط فائے دنیا دون بند
--	--

مایل بیابہ سیکدہ و سر مزین بہ سنگ
روئے نیانہ بر در ویر و حیم منہ

دریا کجا کہ ابر ز خجالت بر آ من تا لعل و در تر معدن و عمان بر آ من از ویدہ جامی اشک بیرون انگر آ من تا اندرون دل غم عشقت در آ من شمشاد و چین زہم بر سر آ من پیر فلک دے دے و دے پرور آ من	تا از غم اشک تر ز دو چشم بر آ من جز گوش اگر دنت نہ پسندید پیچ جا سوز غمت چہ آتش پنهان بدان دے یکسر بہ شاد می و دو جان پشت باز دم تا دست یافت بزلالت تو شایہ ہست التجاہد و ز جوان ہمتے بعید
---	---

جامی سخن بحسن خدا واد یار یست
مایل بغیر اینکه جفا گستر آ من

بر فرق خود بخت در بغانہ چون زودہ ترک نگاہ شوخ تو راہ فسون زودہ چون شمع آتش زہرون و درون زودہ از کار خویش رفت و می لالہ کون زودہ دست طلب بدامن صبر و سکون زودہ	فرہادیشہ بر سر بیستون زودہ از سحر مایہ بہ کف سامرے غاند دو داز نہاد تاجہ بر آرد تفت غمت در دور چشم مست تو بہر پار سا کہ بود بتیاب کرد و ذوق وصال تو گر چہ دل
---	--

کمی زیر بار منت ساقی شود و گر بهر کس که سیر چشم ز خوان قناعت خوشوقت و بخت آن که در قحط سخن شناس	ساغر بزرگ لاله میر آئینس به خون زده پایر سر لایذ دنیا سے دون زده هر سکوت برب گویا کنون زده
---	--

خوگر شود به عقل چسان کز دم نخست
مایل بود ز شورش عشقت جنون زده

داد تا از جلوه او چشم را آب آینه آن نگاه گرم بگدازد دل فولاد رنگ بست محو انتظار جلوه حسن کس گر همین رنگ سیه مستی ز چشم او چکد بهر حفظ از بیم بپوشیدست از جوهر زره رو چو دینی نیارد بهر که صافی طینت است چشم تار اضطراب و غم من کشاد دید آیا آب و تاب جلوه آن جامه زرب	چشمه سیاه سان گردید بقیاب آینه جای حیرت چیست گردگر ز بیم آب آینه اینکه دادار و ز جوهر چشم بجواب آینه شد توان در کنظر جام می تاب آینه بانگاه خیره کش آرد چسان تاب آینه از نظر افکنده انداز باب آداب آینه بسکه حیرت جوش زدگر دید سیاه آینه رخت تسکین داده است اینک سیه آینه
--	--

بسکه مایل جلوه آن بجز خوبی آب کرد
خط جوهر موج گردید است و گرداب آینه

رویش

بعد مرگ از خاک من خیزد صدای می جوی می در خلد گوی باش بی نصیب محضر در تن بامی کشان نه اندانی چیست جان یافت محمودان حیات تو چو ساقی داد جام خضر گو آب بقای خور به مادر خور و نیست	خضر آب زندگی بهر چند ریزد جای می کاشن یارب در جهان بکو درون دیای می و امق عشق غدار و لکش عذرای می تم قم میی است گویا قفل مینای می بهر زندان میکند پیر مغان ایامی می
---	---

پچشم کم مبین دل را که مایل
نهان است بخت درین دیرانه داری

دل خوش عادت پروانه داری	بعشق از سوختن پروانه داری
چه خوی از تو قاپیگانه داری	باغیا را الفت یارانه داری
میان چشم عالم خانه داری	نیامی در نظر انا چو مردم
به نقد دل نگه در دانه داری	نگه دزدی و از عیاری خویش
دل صدا چاک همچون شانه داری	تو زلف خود دپارامی و از غم
دلاور سینه آتشخانه داری	جگر از سوز الفت شعله زار است
خام مست و میا کانه داری	ندارد هوش بر جانفته حشر
که دامن از سحبه صد دانه داری	بصید ساده لوحان کوش زاید

حسن زال و نیاد دل چه بسند
تو مایل محبت مروانه داری

خاندان تاج محل کنون جفانا کے	بیا بیاز من اغراض یو فانا کے
ولی جفائی تو تا چند تا کجانا کے	چه غم ازین کہ نداری سرو فابن
خیال را حلو زاد و رہنما تا کے	بہ تنگنا کے محبت جریدہ باید رفت
کنم زیبجی ہا خدا خدا تا کے	کجا روم کہ ز جور بتان امان یابم
امید از کشش آہ نارساتا کے	زاشتک خشک تر چشم ہر دمی تا چند
امید یاری صبر گریز پاتا کے	غم فراق ز بس جانگزا و ہوشربا
بحال من نہ کنی رحم ایصباتا کے	غبار کشتم و تا فامش رسانی نیست
کشم بہ ہجر غم مقدم فضا تا کے	چو یار سوی من زار رو نمی آرد

بیا بمکیدہ و باش تازہ رو مایل

مسرده صحبت ز یاد باریاتانکے	<p>ہر چند خورم تیر پلا بر جگر ازوست یعنی کہ غنیمت بودم اینقدر ازوست سفاک بود ترک نگہ اسخدا ازوست ناورد می یک صبا ہم خبر ازوست عاشاک من زار کشم باز سر ازوست ای کاش کنی حربہ تو بار دگر ازوست</p>	<p>فریان بگاہش کہ نہ بندم نظر از دی از ترک وفا غم نبود گرم جفا ہاست جا نیر نتوانی شدن ایمن مشوا بیدل گم شد دل سودا زده در کوچہ پش شمشیر تو قاتل بہ اثر بال ہما ہست بر تیغ نگاہ تو کند خلق خدا سر</p>
جز وصل نبود لب بلب پیچ دعا یم مایل نبود گرچہ امید از ازوست	<p>عرض دفا کنم بہ دلاراسے دیگری ہم شکر گفتگوی دل اسے دیگری در سیر گلشن رخ زیبا سے دیگری قسم سے بہ سہ قاصت عنا سے دیگری دل خوش کنم ز عشوہ وایما سے دیگری دیگر مرد بہ گفتہ داغوا سے دیگری</p>	<p>بیجا ستم کن کہ روم جایی دیگرے سازم زجا سخا شنی حرف تو شکوہ ہا یکبار خار غمت از دلم رود بلبل شوم بہ روی بہارین تو گلے جان را وہم ز رخس بیجای تو نجات خوش خوش بیا کنون وکی بوسہ ام بڑ</p>
مایل ز بہر وصل بود شکوہ ام بہ یار ور نہ بجای من وچہ منتا سے دیگری	<p>جز یار کہ زو نبود جان خواستہ تر چیزی در جلوہ نمی آرزو خور با تو مگر چیزی غیر از تو مراد دیگر ناید بنظر چیزی رحمی کنی بر من امی دیدہ تر چیزی</p>	<p>زان دو بہان عاشق دل بستہ تر چیزی در حسن نمی ماند مہ با تو مگر سے آئینہ بود پیشیم ہر کشش جہت عالم از داغ غم فرقت در سبندہ دلم سوزد</p>

تا کس نشود از خلق بدین و شر یک من بر حال منش اشک میرنجست ز چشم آخر میرنجتم از چشمش باز نگ شود بر رو میدید که گسب از اهل نظر آخر	از بار غمخواهم جز جور و گریه گرد و دول سوزان شد از چپ نگین غم جان از خون جگر چپ می بود اگر دارنی بجله کمر چپ
--	---

مضمون چه توان بستن در وصف دهن او
حرفی زد می مایل می بود اگر چپ

بسوی من نظر ای ستم شکاری اسیر این دو بلامی سیه چگون ز پد به آب و رنگ گلستان چه ناز ای بلبل ز کاوش فرقه گلر خان چه آگاه است به آب تیشه ز جان شست دست خود فرهاد و گر چه چشم ترا و سرشک خون بالا چگونه جان بسلاست برم ازین پرو ز کثرت است عیان پیش آگاهان وحدت	چو من به اهل فانیست از هزار کی شب فراق کی زلفت مشکبار کی توان شدن به زمین خانه بهار کی کسی که در کف پایش نرفته خار کی بعمر تاجه خزان کرد چشمه کار کی چو آب و رنگ نیار و بروی کار کی تپ فراق کی در و انتظار کی الف چنانکه بنواست و در شمار کی
--	---

چه گویم از سر و سامان خویشتن مایل
منم ز راه نشینان کوی یار کی

می بین نهان ز چشم و عیانست آن کی جز جلوه اش بظاہر و باطن بوده است از حرف صوت هر چه لب میرسد مرا شرکان و ابروی تو جهان را بخون نشا بشکر گنیم کشیده تیغ نگاه کیست	جسم است جلوه عالم جانت آن کی چون رنگ و بو عیان نهنت آن کی آه است این کی و فغانست آن کی تیغ است این کی و سناست آن کی پیشت بخاک و خون که طشت آن کی
---	--

نوع کتب
مراد از کتب
فراست

نوع کتب
مراد از کتب
فراست

سند

پیر است این یکی وجوانست آن یکی	با همش بجز من ستم کے رسد فلک
از مایل نزار پی پری گنج شمع در بزم تو ز سوختن گانست آن کے	
کار شوق تو ہر داغ جنون شد بر بدن چشمی خدا پھانسی دادی جامی ہر سویم بہ تن چشمی کہ دارد چون تو خنجر کشنگاہی تیغ زن چشمی کہ باشد ہر جباب آب جو اندر چمن چشمی پردی سر فلک را از کواکب جان من چشمی سیہ مہر ز غمیدازم بانس را بہ زن چشمی	خدا را ای بت سنگین دل کہوں کہ چشمن باین چشمان کہ دارم سیرتوانش ز دیدارت تماشا کردہ ام عمرت نکورویان بدخورا تہ نہما ز گس شہلا بشوق دیدہ وادارد ندانم با کداحی عشوہ دکنش نگہ کوی براہ عشق پارہ سنگ گو آید سنئے ترسم
بغربت دل نہا دم یک آن وطن مایل بود چشمہ بسوی منزل سوی وطن چشمی	
نقشی است بر آب زندگانی ماند بہ حباب زندگانی این پابر کاب زندگانی برقیست بہ تاب زندگانی گردید نقاب زندگانی این خانہ خراب زندگانی گویاست سراب زندگانی موج است حباب زندگانی چون کہنہ کتاب زندگانی کش گشتہ خطاب زندگانی	دارد چہ حباب زندگانے برباد بود مدار بود شس از باد بود سبکمان تر تا چشم زدی تو از نظر رفت بر عارض شاہ حقیقت سرگشتہ وادی بلا کرد بودی نبود بجز نمودے دنیا بجرمی کش از حوادث از اول و آخر است معدوم در بحر چو مرک ناگہ نیست

<p>از دیدن دوست داشت نامم در غفلت سر بر سر آمد در رگب خطوط نفس افتاد خوشوقت کسی که بگذرد خوش</p>	<p>گر دید حجاب زندگانی رفت آه به خواب زندگانی دو ز می است خواب زندگانی در وصل و شباب زندگانی</p>
<p>مایل زلفت دل طباست جانسوز عذاب زندگانی</p>	
<p>به ترک ساز و سامان کوش تماشاه ز من باشی خواهیم بود از سر کشتی خواب تو منع کن سبکساز اگر انبار تعلیق میتوان بودن کجا آسایش روح است اندر جامه هستی خودی ز بخیر پا بود دست کن فکر غلامی کردی به سیر دل بر آای غافل نیز نگ جهمی</p>	<p>همان باشد سر اسر از تو گر خود به وطن باشی بود کارت درست مراست همان کز خوشی باشی ز آندامی بعید است اینک در فکر کفن باشی ز جسم زار خود ناپسند خار به پیرهن باشی کشایش دست ندید تا به بند خوشتن باشی چرا در کعبه و بیتخانه شیخ و پیرهن باشی</p>
<p>ز گیتای ننگداین من و تو در میان هم من از تو بوده ام مایل تو بهم اینک نیست باشی</p>	
<p>نویه گلزمین معنی اگر آید سیده باشی بجز ز تیغ نازش بردار ز خیم و رنه گذرای نسیم داری بمیان کوی جانان سگشته چند گویی از شهر عقل بگذر غم قتل بگینه نیست مگر آنکه از نزاکت دم آب خفزدانی که چو شگوار باشد</p>	<p>ز خواب زار صورت چه قدر رسیده باشی ز بهار باغ الفت گل تر نه چیده باشی ز دل قتاده شاید خبری شنیده باشی در دشت عشق گم شو منتر رسیده باشی توبه سخت جاتی من از جهنم شنیده باشی لب روح بخش جانان تو اگر میده باشی</p>
<p>مایل ز نیکی و گور و دهن چه کوئے</p>	

مغفرت
کنند
۱۱

سرا راه لاشه من افتاده دیده باشی	
چسان در دل من کو غمت برخاست پند شهادت تیغ ناکامی شد از دست فلک شوقم نشان جز نام نبود وضع ایست زمان بگر نیاید بچشمه روان جفا جوای ناکامی حدوث فتنه ما کردست عالم را ته و بالا زهی مشق تصور جلوه جانان بود بهر جا	و فارا چون غلط فمی جفا را راست پنداری دل من دفن خیل منما هست پنداری و قادر عرصه عالم مگر عفاست پنداری ز آه و ناله ام تاثیر ناپدید پنداری قیامت بی محل ز قاتلش پست پنداری جهان چون شخته آئینه حس است پنداری
دروغ است اینکه بندد عهد هر آنجا هر مایل مکن ز نهار باد گرفته من است پنداری	
شکار آفتاب نامده اصلا از من گز سر از دوش جدا محسب نه من نتوان داشت توقع بز لال کوثر گر شود جام تهی میشودم دل پر غم وجه تروا من زان بخشک است عیان کشته چشم سیمیت تو ام ای ساقی	ساقیا کاش دهی جام تو حال از من توبه هرگز نتوان کرد چو مینا از من تازگی ما به دماغ و دلم الا از من راحت جان و تن باست بهمانا از من که نهانت بدل نفرت بیجا از من غسل میت و بهیم کاش خدا را از من
انسیه مکنون بود و نقد یقین مایل زاهد از نهر لیلین حرف زندما از من	
خطت و مسیود ادائی که داشتی داری کسی چنان دل بیتاب را و بدستگیر از ان زمرگ ترسم که در لب جان بخش من و زهر دافای که داشتم دارم	بنوز مشق جفا می که داشتی داری عتاب لطف نمی که داشتی داری اثر ز معجزه های که داشتی داری تو ز کینه جفا می که داشتی داری

له و در آید
من و جفاست

<p>زبان گذشتم و از جور در نمی گذری به کامیابی بخت رسید و سیدم</p>	<p>هنوز خوبه ادا می که داشته داری بغیر بذل و فای که داشته داری</p>
<p>بحر ناصح بدگوزن با مرد مایل بسر عشق بهوای که داشته داری</p>	
<p>جور تا چند وفا چون نمکنی دردم از کوشش تدبیر گذشت عقل از دعوی خود دار هست خود مع تیغ و کفن آمده ام آب خنجر ندی تشنه لبم بیمت از رختن خونم صیت</p>	<p>یمنی از روز جزا چون نه کنی چاره جو ترک دو چون نه کنی نگه بهو شر با چون نه کنی وعدۀ قتل وفا چون نه کنی سکار محتاج روا چون نه کنی حق اخلاص ادا چون نه کنی</p>
<p>مایل ار از رزوی ملک لغات رحلت از دار فنا چون نه کنی</p>	
<p>دم آغاز از انجام عشق بدل چه می پرسی بیاد مشرب توحید عشق از کفر و دین بگذر نقاب روی جانان نیست غیر از پرده غفلت به صا جفانه بنگر بام و منظر ایه می بینی بیاد در صحبت پیر مغان رطل گران درکش نخاید خرمن مه در محیط افتاده خاشاکی</p>	<p>به ره نگذاشتی پا دور می منتران چه می پرسی سیان این مکان سر حق باطل چه می پرسی ز مستوری چه میگوی و از جایل چه می پرسی یهیلی چشم بکشا زینت محمل چه می پرسی ز شورش تن زن ز کیفیت محفان چه می پرسی سر شک چشم طوفان کرد از سالان چه می پرسی</p>
<p>چسان گویم که بوسیدم میان خواب و بیداری زمن بوجه با شمشیر ای مایل چه می پرسی</p>	
<p>ز تاب غیرت اوز بهرۀ خورشید است</p>	<p>بروی آن مینایان چه چو شارب است</p>

تبدیل
از راز
ببینی
از راز
تبدیل

نه از تاز نگاه خلق بر ویش تقابسته
 بد و رجام چشم مست و عالم خرابسته
 زبان نیج من نشیند حاضر خوابسته
 به پیش ترک مست چشم او گویا شنبسته
 اگر در کشتن با بگینا با انش توانسته
 رگ نبض قلم در نه چرا در اضطرابسته
 که بهر بردن تار کیسه دل قنابسته
 شراب شاید و فصل گل و عهد شبابسته
 ندانی اینکه می بینی خیاسته خوابسته

الهی از چه روان مهر و شکر مچابسته
 که باشد گردش یام و چرخ آسمان چه بود
 بگفت آن بگینه کش بر سوال بوسه ابرو
 بخون بگینا مان میکند رفع خار خود
 حلاش باد و خنم گویا و خوش بزن خنجر
 مگر ز نامه دل خواهد نوشتن در دیتابی
 شراب آتشین خورتا شود روشن به تودیه
 معاذ الله چه جای تویه اینک می نصیحت کرد
 و سیدت صبح پیری چشم بکشا تا کجا غفلت

فروع کار خاور و در سخن با حضرت رسوا
 بر و دشندان مایل سها و آفتابسته

گر فتم مهر و مهر گردی ولی سرگشته تر گردی
 تو میش از مسن یاری اگر خواهی که ز گردی
 خوشا ز بیاسواری و ز غبار خویش در گردی
 نگردی که خواباید که خاک رهگذر گردی
 اگر خواهی بزنگ سهره منظور نظر گردی
 همانا در جهان عشق شاه بجز و برگردی
 از آن ای بیوفاتر سم که تو از عهد گردی
 شکایت نیست بهرگز نامدی شکم گردی
 مگر ترسم که مشهور جهان بیداد گردی
 شب بجز است ز و دواز و دای بیداد گردی

ولا کج قناعت که تکی در بدر گردی
 بود افسیده غظم ساختن با خاکساری با
 بکن مشق صفاز آلایش این خلکان بگذر
 اگر داری سر پا بوسه جان دست بامین
 میندیش از سیه روز و خوبا خاکساری کن
 بود و جوش خروش شک آفت فالح بهر و
 ترسم که نفرد امی قیامت هم وفا سازی
 وفای وعده امشب هم توانی کرد بان و آ
 سخاوت هم داد از جور بیانی می فاشم
 سحر دور است و جان رلب که پاپنک گوید

دعای چون توان گفتن که منمونی از گریه
بجان منست اگر خود اسی شب فرقت سحر گردی

امان از دست چاقا حواشی کی شود پایل
سیان سنگ هم پنهان اگر مثل شر گردی

تو مغروری و عجز عاشق سایل نمیدانی
نمیگویم که خود بیتابی بسمل نمیدانی
مهر سر ز جوشن شک و ان ایچاره جوین
بجوینان مهر و زیدن براسید و فاجیه بود
سرو برگ گل بار اندازی بهم زنی فیض است
نیاری راحت آباد عدم رایا و در بسته
بدنیا میکشی از بهر راحت رنج و درویش
و فاسی کس نمی بینی و در ددل نمیدانی
نمیدانی تر تخم صیت ایقاتل نمیدانی
که در بامی است طوفان خیز و سیل نمیدانی
بداندیشی بجا است ایدل غافل نمیدانی
ره آزادگی اسی سرو پا در گل نمیدانی
بغیرت خوش شدی آسایش مهر نمیدانی
بمردن خوش ندان صحت عاجل نمیدانی

بنایم بچو بهای جنون عشق را مایل
که پیچ از گیر و دار جاهل عقل نمیدانی

و چه ناکامی است و نادانان
از خزان یاد آور صورت گل
ای تو از نام دلبری دگر
عرض جو علی التواتر را
بیم روز جزا مگر بنود
رمز گوی است بر دهان تو ختم
کم چه گردد ز شان حسن و غرور
خودی و دعوی خدا دانان
بر زرع و عمر خود چه شان دانان
در دلدادگان کجا دانان
پیش خود شیوه وفا دانان
قتل سحر چون روا دانان
چون به چشمان تو ادا دانان
یعنی از حال و درد ما دانان

زان بت سنگدل اسید وفا
مایل ابواسه سخت نادانی

<p>ز بی خوبی چون شبنم چو عشق من در زمانه به خوشقدی از نهال طوبی بر آینه پای کمر بروی نوی بنیزد جو که داغ نقصان بویافت از حیرت کار تیرنه را خو و بنور گشت در دهشت و را به کوی بنان گرو که ز ابد ارک صدف گشت است بایقده روض الفرب من چه است بویچه وحشت تو</p>	<p>خوبی بیداد و جور گشتی چه هر من در جهان گری ز فتنه ماسی قیامت آزاد و گام به پیشی گنج خور اگر چه از جلوه کالت باوج خوبی مه تاه که جان شیرین خویش فدا داد الو ابه بکجا بهوای گلگشت باغ رضوان بود سر سر روی خا مرو باغواهی دشمن اکنون بیا و نشین ز دوشک</p>
<p>بنازم این زانغ خامسات را که مال ملک من شیرین به طوطیان بشکر کلن نیز حرف دارد بچو شکلاسم</p>	
<p>ولا بد دولت دنیا بحث چه ناز کنی به قسمت از لی آنچه داده اند رسد غم گذشته و آینده شغل بیکاریست اصل بفر که از خاک پست تر سازد نظری بروی حقیقت کشا ز حسن صفا بی حضور وی دل دست و پا بهمت تن گشتی چرا ز کسی ناز داشت ای خود را بقیه صل صحبت اهل صفای سی امی کاش</p>	<p>ز پیش چشم رود تا که چشم باز کنی زبان به کو تپی بخت چون دراز کنی کنون خوشست کسان خوش ساکنی تو خویش با چه توانی که سرفراز کنی چایکینه چه به صورت گنه محباز کنی چرا بغفلت غیبت ادا نماز کنی اگر به فیض قناعت ثوبی نیاز کنی ز قرب اهل ریا به که احست از کنی</p>
<p>ز رحمت تو خدا یا بس است ای مایل که سوی او نظر معصیت نواز کنی</p>	
<p>براه ماسیچ عشق جدمشک سارفتی بنمود دیگر نمی آیم بد انسان رفته هم از تو بروی آنکه آید بگفتی از گلشن کوشش</p>	<p>دل نادان بیای خود به کام از دما رفتی چو دل تا از بر من اسی بت جاد و اوارفتی ز خود چون بوی گل ایدل بهراه صبارفتی</p>

<p>نشان جز نام نبود از اثر تالی تلخ جبین نکردی و عدّه و صلّت و فاکردی جفا ظالم رود بهر کس بگوئی آن ستم گستر رود از جان</p>	<p>تو خود تا آسمان چون مار آه امی عارضی گر گرفته دشمن بهب دشمن ز جبار فتنه نه گفتیم پیش ازین بدیدل جبار فتنی چو این</p>
<p>کنونت بادشاه دشت خورجی بیخیمای مال نه اول برد رفیض قناعت چون لدر رفتی</p>	

تقدیم

الحمد لله علی احسانه اینک بنام بر جوان بختی خود و یاوری پیر آسمان بهمانا اینهمگی
از عطای خداست و شکران بر ذمت همت خودم واجب الادا که چون بذوق ترقی
تمام و کوشش بالا کلام مرئی بزرگوار عم غنوار منشی گوری شکر سہاسے صاحب متخلص
یہ مجذوب سلمہ اللہ تعالیٰ و دیوان صدر نشین دیوان سخن جناب قبلہ و کتبہ والد صاحب دم
منشی جنی لال صاحب جل العجنت مشواہ ترتیب و تدوین نموده براسے انطباعات
تجویز و تحریر یک فرمودند انقبادار شاد را در لایہ مفاخرت دنیا و آخرت دانستہ سن بندہ
شہو سہاسے عفا اللہ عنہ نقشب انطباعات آن بیکر کسی نشانیدم و از فیضان فیض کوب
سعادت محروم نہاندم قطعہ تاریخ طبع اینست
قطعہ تاریخ

<p>شکر حق دیوان مایل طبع شد عیسوی سالش براسے یادگار</p>	<p>یافت خط ہر کہ انرا کردہ سیر گفت ہالفت از قیام ذکر خیر ۱۸۸۹ ع</p>
---	---

متفرقات ردیف وار

الا ای رهبر و تاسکے پین ارمیدنها
 بود ناخن زن دل حسرت عرض نمائا
 ز نیم تا چشم بر هم شام میگردد سحر ایوا
 نیاید راست کار من ز سعی چاره گر آخر
 جوش زوزنگ بهاران خون جوش آمد مرا
 شور شیرینکاری فرمود بخیم دز سنگ
 کنون بیار تو ساقی شراب در محتاب
 بچار باغ جهان عیش ز اجزاین چه بود
 مگر شود رخ آلوده نگاه تسم
 چه روشن اختر بخت قمر بود اینک
 نوازشدن ز نزاکت چو گل ز شبنم تر
 سیر و تاسکب نجلی ز رخ یار نقاب
 خفته بختی است که در خواب ندیم روش
 نگه شوق نیار دگل جلوه چیدن
 حر زامن است گزیده نظر بدین راه
 در دمی قتل جهان گرداگر برگشتش
 مطلعش جلوه خورشید منور دارد
 چشم هانا شود از پر تو زویش روشن
 بکنظر بخود و چون ز حمت دیدن شد

رساند بر سر منزل ترا از خود رسیدنها
 خدا یا کاش یا بجم خصصت عرض نمائا
 کجا باشد به وصل فرمست عرض نمائا
 به تنگ آمد دلش از کثرت عرض نمائا
 شورش بلبل شد و دل در خروش آمد مرا
 از صدای کوه این معنی بگوش آمد مرا
 به کشف خویش بر آفتاب در محتاب
 شراب شاد و شعر و شهاب در محتاب
 ز شرم میکشد آن مه نقاب در محتاب
 بام میکشد آن ماه خواب در محتاب
 رخس ز جوش عرق آب در محتاب
 بچو خورشید بود مطلع النوار نقاب
 ده چه دارد ز ازل طالع بیدار نقاب
 هست گرد چمن و بیتود یوار نقاب
 نکم نکلوه که شد مانع دیدار نقاب
 خوش نیامی است به تیغ نگه یار نقاب
 چادر نور بود بر رخ دلدار نقاب
 جلوه سحر میکن و بر دار نقاب
 چشم بیارش بهانانا بجنبیدن داشت

شرم از میوه جور خویش دارد و در وقت
 ترک نمک چه معرکه مارانیده است
 اینکه برین جور بیا میکند زیبا تر است
 به بین که آینه با آنکه چشم ما دیدست
 صبح طرب ز ناب شکر که غارت است
 تاثیر است در دم طبعی قاف خضر
 لب های یار تا بسخن تازه کرد جان
 دیدم بدیر بهمن و خانقاه شیخ
 ایفای عهد وصل چه سان باور آیدم
 چو آن مه از رخ پر نور خود نقاب گرفت
 شب وصال نیاید ز رفت روز فراق
 نوید نینت آمد ز عسم جاویدان
 زبان شعله دو رخ به الحذر خوانی است
 و بال جان شده در شیب زندگی مایل
 قاتل کنون به تربت اوجی توان گذشت
 دل خسته جفا می تو آخر ز جان گذشت
 از خویش رفته ام که بمنزل چنان رسم
 مایل ز خنده گل تر و بهم کشید
 خردمان شوای شوخ که عکس قامت
 چها فتنه بر پا نگردی به قامت
 بعیدش رهائی پرافشا ندیکه

از چه رو پوشیدن حال آنکه پوشیدن شدت
 خون سلاح خانه بپایش چکیده است
 بدغزاجی شیوه خوابان نیکو منظر است
 بجیر تست چو آن چشم سرمه سادید است
 فرصت گجاست بود جهان بے بقا تر است
 حرف و لبش ملی ز نیمه جان تر است
 از جوش شرم آب زلال بقا تر است
 مایل ز هر دو سنگده ام دکشا تر است
 از خوی یار عمر خودم بوقا تر است
 زابر پرده بروی خود آفتاب گرفت
 فلک کماره بهانا از انقلاب گرفت
 بکف چو قاتل من خنجر از عتاب گرفت
 ز آتشی که بجایم ز اضطراب گرفت
 ز بسکه دل ز غم عشرت شراب گرفت
 گویند کشته گشت از جهان گذشت
 ظالم کنون توان ز سر امتحان گذشت
 غافل بخواب مانده ام و کاروان گذشت
 داغ به طبع نازک جانان گران گذشت
 دو بالا شود فتنه ما قیامت
 قیامت شد آفت خرامت قیامت
 فتادست مرغ دلم تا به دامت

اسبے دم تیغ قاتل سلامت
 من و خواستے شد دیار سلامت
 بود هر که خوگر به سحر سلامت
 چه روز سیه پیش آمد ز شامت
 سخت دل پر خون بودم دانه یا قوت
 آتش زده ناگاه به کاشانه یا قوت
 چه جام سفالینه چه پیمانه یا قوت
 از صفی دلی جوشد افسانه یا قوت
 تا عرض دهد عجز غلامانه یا قوت
 چون گشت ز غیرت جگر دانه یا قوت
 مایل تو بگو باد سیه حسانه یا قوت
 دل ار چه قطره خون بود دیده یا شد
 تراست خال بروی و مرا سوید یا شد
 کنون که بی محل این شور حشر بر پا شد
 دل برشته همانا که خوان یغما شد
 شنید هر که بیکدم همون میجا شد
 قسیم ذره و مقدار بیش و کم ندید
 فلک بخر من سمایه دار غم ندید
 بابل ذوق مژه لطف بی ستم ندید
 چو بوسه بر لب تیغ بروی هم ندید
 رند بانه اید و کافر به مسلمان نکند

دلگشی با که ز نقشش کف پایت سرزد
 از عشق افتخار بجایگان رسد
 جلوه حسن تو کردست مرا انچه بزل
 سرت خنجر قاتل نه نهسم چون پیل
 خاکبگفت چو حبیبان نازنین بستند
 کشود کار دل از مهرشان محال بود
 چه ذوق داشت نورویت ناتوانان را
 بهار آمد بهار آمد بهار آمد
 بدرفتست دل تنگی ز بس زگلشن عالم
 ز جوش شبنم تر گشت لبان تازه رو لب
 بهمانا آیدست از کوچه گلی می چشیش
 بغزم کشتن من دوست بر او تو من قیست
 نو بهار است و گر گل به چمن می خندد
 کیست دیگر که بگریه به غم بکس ام
 نگاهش ز خیم نیغی هرگز نازد
 به رویش گل هوای همسکه داشت
 ز فیض حبه اش به زخم تن سر سبز میاشد
 روانهای آب اشک عاشق بی اثر نبود
 زنده هر کس که حرف او سبزه خط کل اندان
 دلیل سیر بختی هست از خیش شهیدان را
 بلای خورده ذوق بهار حسن سبزان را

عمل حب نمکند جبر سلیمان نمکند
 در تقیم بر سرتاج شهبان ز ر
 اثر و شنه ماه به کستان نمکند
 مشکل خویشتن آن کست که اسان نمکند
 بغزم کشتن خونین دلا کسین بستند
 گره ز زلف کشاوند بر چین بستند
 که چون نشان قدم نقش بر زمین بستند
 مبارک میگساران را که فصل غمگسار آمد
 بجای غنچه ایک گلگون ز شاخسار آمد
 نهال خشک را آبی دگر بر رو کار آمد
 که از باد سحر که نگهت مشک تار آمد
 مگر مایل فلک با طالع من باز کار آمد
 چون گل تر به شتم زخم کس می خندد
 که چراغ آه سر تربت من می خندد
 ز خوشحالی به مرهم پشت پازد
 نسیم صبح سبیل بر قفا نازد
 به آب نیغ قاتل این چمن سر سبز میاشد
 همیشه گلشن داغ کهن سر سبز میاشد
 بر زین کلامش سخن سر سبز میاشد
 بزنگ حله جنت کفن سر سبز میاشد
 پس از مدتی ز ستر پادین سر سبز میاشد

نگاه شوخ دارد تازه جان گر خندان را
 جگر کاوی است مایل چو نیل ممیخین
 صد چشم و الف بینی و دال الف است
 ز بخت سبز گلسا چید آخند
 قبا تا در بغل بگرفت تن گش
 مه نو و رسم ابرو بود زار
 ز شامت شد اسپر زلف پچان
 گریبان چاک زرد عشق مایل
 مان نیازی دلا بخدمت ناز
 بار گردن بود سر سکه که نکرد
 می کشد در وصل عذر زار و آوردنش
 جلوه آینه رخسار تا می بینش
 مهربان میدانمش ناز و کرد و دارد بین
 گر چه دارد مهر تابان سر با وج آسمان
 در نگه زهر بلبل بست بنگام عتاب
 بود بیجا تا کجا چون مایل و خسته را
 گشت داغ از تاب رخ و آتشین بار شمع
 شعله شمع است قامت پیرین فانوس
 تیره روز می گمان دهم نه بشناسد
 تیرگی بروی روز آرد سیه سختی بد است
 از ناز شد چون صبحدم نه انگل خان میکینک

ز برق قنادن این رنگین چمن سر سبز نباشد
 بخون دل گلستان سخن سر سبز نباشد
 قلم صنع سر چهره تو صاد کشید
 خایشش دست و پا پوشید آخند
 بخود صد پیرهن بالید آخند
 شکم بر پشت او چسبید آخند
 دلم سر گشتگی ما دید آخند
 چه سود او در سرش پیچید آخند
 شمع راه حقیقت است محراب
 زیر محراب تنغ یار نهار
 یعنی بر یک بوسه از صدره ابا آه و نش
 نو بنوازی که گر حسن عفا می بینمش
 و سبدم هر چند سر گرم جفا می بینمش
 پیش روی یار کمتر از سها می بینمش
 لیک در لب ما همه آب بقا می بینمش
 با ادب میدانم و هم با وفا می بینمش
 در نه باشد از چهره گرم گریه های زار شمع
 زلف پچان موج دو دو عارض دلدار شمع
 در سودا شام می باید فروغ کار شمع
 یار گاهی بی ظلمت خانه من یار شمع
 بگذشت بلبل از گل و گل ز گلستان سیکینک

بگذشت رات کرده روزگار چمن از شرم
 در دلم رازین بسین مان نخواهد ز کس
 ای چاره گزانا جان بزم زود کن سکن کرم
 سفت چو شد دل از تعب دغا نمانا لب
 و احسرتا و احسرتا نماند فرو داز باد پا
 مایل بهجرا و در گنایم از دل خبر
 ای نگاه تو دم تیغ سرگردن دل
 خار در پیر بنم سیر چمن می ریزد
 کام جان از دو چرخ چو جستم ایوای
 نیست جز آه نسیم چمن جان اکنون
 سین دندان تو نون ابرو و کیش و دل
 احباب آساز سحر عدم برداشتم
 اینخوشا وقتی که چرخ و نجات یاور داشتم
 عرض جور یار را پاس دب شد حبل
 عاشق مست رند و میخواریم
 بسرا گشت پای بهت بست
 یابرون کی نیم از مقتل
 بیخود اندر تلاش خنیم
 بیا که منت یار نبه تو بر سر چشم
 من که بر خود سخن عشقت گوارا کرده ام
 جامی رحم است اینک این بیوفایا تو

پرواز کرده مثل بوز دیده پنهان سکنیک
 بگذشت آن عین من چو دامن سکنیک
 برکش خندک از سینم ام مان سکنیک
 در گوش من پاس دب گفتا کز آن سکنیک
 بگذشت چون آشتا آن برق جوی سکنیک
 تافت از پیش نظر آن راحت جان سکنیک
 چند خونا به خورم از شفت شنبون دل
 پرنگل از زشت جگر بست مراد من دل
 حلقه با بست غم یاس به پیر من دل
 نیست جز داغ جگر تازه گل گلشن دل
 در جهانست سعد حسن تو ای جو چال
 در دمی بر باد و دم هر چه در سر داشتم
 یار در بر جام بر لب فضل برداشتم
 ورنه پنهانی به دل ز شکوه دفتر داشتم
 فکر دنیا و دین نمیداریم
 سر چرخ بلند می خواریم
 تا چو منصور سر به تن داریم
 ورنه آنیم ماله ما داریم
 در انتظار تو جان آیدست برداشتم
 هم جگر از آهن و هم از خار کرده ام
 چون باو ای حق یاری با تو یار کرده ام

جزو قایم دوست چه توان شد مدار کار من
چون حنا و شوق با بوی تو سر فرسوده ام
خضر گو حریفی مزن از ظلمت آب بقا
برده داری تا لجا اکنون که خنجر زده دل
جنس روی دست جوهر نشانی که در چرخ
ریخته است از الفت جعد سیر میز خم
چون تراستغنا نیار و قائل صلا رو بین
تا کنیم عرض و ثوق حشمت دل را به قیس
شوق وصلیم صفیان سبب ذوق چمن
مایل از زانی به عالم عقل و گلشت بهار
ساقیا فصل بهار است بده ساغر حی

گیر و دار خود چه باد دشمن مدام کرده ام
ساز و برگ نو بهار سرخ روی بوداده ام
تلخ کام پسته لعل سسے آلوده ام
غمزه خویشوار آن پرده زرخ نکشوده ام
بچو شمشیر صفایانی به تنگ آلوده ام
از سیه بختی قدم در کام اندر میز خم
از ته دل خویش را اینک به خنجر میز خم
مهر از نقش ستم آهوی مجنون میز خم
در برهای الفت صیاد خود پر میر خم
من گل ز داغ جنون عشق بر سر میز خم
تا غلط گرد و ازین روز دل اکنون خم

دیوان متفرقات تمام شد

۲۱۱

۸۹۱۵۵۱۴۱

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.



